

زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲

لبحر: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۰۶/۳۰



کنج حنور
متن کامل برنامه ۹۳۴
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

ز زندان خلق را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم
طریق عشق را آباد کردم

ز آبی من جهانی برتنیدم
پس آنگه آب را پرباد کردم

ببستم نقشها بر آب کان را
نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

ز شادی نقش خود جان می‌دراند
که من نقش خودش میعاد کردم

ز چاهی یوسفان را برکشیدم
که از یعقوب ایشان یاد کردم

چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
اگر قصد یکی فرهاد کردم

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم
بدادم داد ملک و داد کردم

جهان داند که بیرون از جهانم
تصوّر بهر استشهاد کردم

چه استادان که من شهمات کردم
چه شاگردان که من استاد کردم



بسا شیران که غریدند بر ما
چو روبه عاجز و مُنقاد کردم

خَمْش کن، آنکه او از صُلَبِ عشق است
بَسَسَتْش اینکه من ارشاد کردم

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد
فرو شد، گرچه من فریاد کردم

مگر از قعرِ طوفانش برآرم
چنانکه نیست را ایجاد کردم

برآمد شمسِ تبریزی، بزد تیغ
زبان از تیغِ او پولاد کردم

میعاد: وعده‌گاه
استشهاد: شاهد آوردن
مُنقاد: مطیع، فرمان‌بردار
صُلَب: استخوانهای پشت

«فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ»

«پس آدمی بنگرد که از چه چیز آفریده شده‌است،»
(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۵)

«خُلِقَ مِنْ مَّاءٍ دَافِقٍ»

«از آبی جهنده آفریده شده‌است،»
(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۶)

«يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ»

«که از میان پشت و سینه بیرون می‌آید.»
(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۷)



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

پس مولانا در همین بیت اول صحبت زندان و زندانی شدن خلق، در این مورد انسان و آزاد شدن او صحبت می‌کند.

و همین‌طور شاد کردن روان یک عده‌ای از انسان‌ها که اسم آن‌ها را می‌گذارد عاشقان. عاشقان کسانی هستند که در این لحظه فضا را باز می‌کنند، مرکزشان را عدم می‌کنند و از جنس عشق می‌شوند.

برعکس عاقلان، عاقلان من‌ذهنی، که فضا را می‌بندند و می‌روند در ذهن و آن‌جا سبب‌سازی ذهنی می‌کنند؛ یعنی برحسب سبب‌های ذهنی، علت و معلول‌های ذهنی فکر می‌کنند و به این ترتیب می‌خواهند زندگی‌شان را اداره کنند و پیش ببرند.

«روان عاشقان را شاد کردم» پس دوتا کار را زندگی یا خداوند انجام داده، یکی این‌که درست است که بعد از ورود به این جهان وارد زندان همانیدگی‌ها می‌شویم، ما را آزاد کرده و همین‌طور روان عاشقان را شاد کرده.

پس این شاد کردن و آزاد کردن، انجام شده. پس اولاً متوجه می‌شویم که پس از ورود به این جهان که ما از جنس امتداد خدا یا زندگی هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، وارد فضایی می‌شویم به‌نام ذهن و در آن‌جا همانیده می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].



این همانیدن یا عمل همانش که درواقع حس هویت دادن به چیزهای ذهنی است، آن‌ها را مرکز ما می‌کند. با هرچیزی همانیده بشویم آن مرکز ما می‌شود و عینک دید ما می‌شود.

مثل این‌که اول ما عینک بی‌رنگ زده بودیم، با هشیاری ایزدی می‌دیدیم، با هشیاری بی‌رنگ می‌دیدیم، الآن وارد این جهان شدیم یک عینک رنگی می‌زنیم و عینک‌های رنگی با رنگ‌های متفاوت و این‌ها فکرهای چیزهای متفاوت است که ظاهراً پدر و مادرمان به ما می‌گویند این‌ها مهم هستند.

هرچیزی که برای ما مهم باشد یعنی در بقای ما مهم است، سبب می‌شود که ما در این جهان به زندگی ادامه بدهیم مانند پول، که پدر و مادرمان می‌گویند پول مهم است، افراد خانواده مهم است.

و همین‌طور علم مهم است، کار مهم است و خیلی چیزهای دیگر، از جمله باورها مهم هستند. برای این‌که باورها سبب می‌شوند که شما راه را وقتی بزرگ می‌شوید، پیدا کنید.

پس باورهای مذهبی داریم، سیاسی داریم، شخصی داریم، اجتماعی داریم، ولی این‌ها همه عینک هستند و عینک‌های مادی هستند.

پس دیدیم که هشیاری بی‌رنگ، بدون عینک که وارد این جهان شد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، چون خلاق است از جنس خداست، می‌تواند همه‌چیز خلق کند.

آمد اول جسم ما را ساخت در شکم مادرمان، همین ما ساختیم خودمان به‌عنوان هشیاری، بعد آمدیم چیزهای این‌جهانی را تجسم کردیم با یک توانایی به‌نام فکر کردن و به آن حس هویت دادیم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] منتها حواسمان نبوده که وقتی به آن‌ها حس هویت می‌دهیم و آن‌ها را مرکزمان می‌گذاریم و برحسب آن‌ها می‌بینیم، داریم می‌رویم زندان آن‌ها.

پس «ز زندان خلق را آزاد کردم» یعنی به زندانی که هنگام همانش، انسان‌ها فرورفته بودند من آن‌ها را آزاد کردم و حالا این آزادی چطور صورت می‌گیرد؟

اولاً این آزادی شروع می‌شود وقتی که ما اعتراف کنیم که این همانش که ظاهراً زندگی را به ما می‌خواهد در آینده بدهد، موهومی است و زندان است. و آن چیزهایی را که ما تجسم می‌کنیم در آن زندگی هست، شادی هست، خوش‌بختی هست که درواقع چیزهای این‌جهانی است و با آن‌ها همانیده‌ایم، این‌ها موهومی است.



خوشبختی در واقع در ذات زندگی است و ما اصلاً در این لحظه هست که می‌توانیم اگر جنسیت اصلی خودمان را حس کنیم، خوشبخت می‌شویم. پس خوشبختی لحظه‌ای است و حس هویت براساس زندگی لحظه‌ای است، موفقیت لحظه‌ای است.

یعنی این لحظه اگر شما بتوانید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید و خرد زندگی وارد فکرتان بشود و عملتان بشود، شما دارید موفق می‌شوید. چیزی به نام موفقیت در آینده وجود ندارد، همه چیز لحظه‌ای است.

ولی بودن در این زندان و دیدن برحسب همانیدگی‌ها، چیزها را در آینده به ما نشان می‌دهد. برای این‌که این چیزی که در اثر حرکت ما یا حرکت هشیاری از فکری به فکر دیگر به وجود می‌آید که یک بافت ذهنی است، اسمش «من‌ذهنی» است، موهومی است، مجازی است و در زمان مجازی هم هست.

در واقع اگر درست دقت کنید گذشته و آینده وجود ندارد الآن. فقط این لحظه وجود دارد. هنوز که آینده نیامده و گذشته هم گذشته و آن چیزی که وجود دارد، این لحظه هست ولی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و افتادن به من‌ذهنی این درک را که «همیشه این لحظه است» از ما می‌گیرد و یک خاصیت‌های خاصی دارد این من‌ذهنی، برای این‌که از آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد زندگی می‌خواهد.

و مولانا می‌گوید که خداوند یا زندگی در سرنوشت ما ننوشته که ما بیاییم همانیده بشویم و در زندان من‌ذهنی بیفتیم و آن‌جا بیرون نیاییم.

بنابراین این شعر را نوشته از طرف زندگی که خودش هم از جنس زندگی است، دارد می‌گوید از زندان ذهن انسان‌ها را آزاد کردم. نمی‌گوید آزاد می‌کنم، می‌گوید کردم. و روان عاشقان یا روان انسان‌ها که پس از ورود به این جهان غمگین شده بود، من این‌ها را شاد کردم، قطعی است این، یعنی این عمل انجام شده.

شما می‌گویید که خیلی خب، پس چرا من آزاد نیستم؟ برای این‌که شما اگر آزاد نیستید، نمی‌خواهید آزاد بشوید، برای این‌که نمی‌دانید این زندان است، فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها موهومی است، هیچ‌گونه خردمندی و عشقی در آن نیست. هیچ‌گونه زندگی در آن نیست، و زندگی‌ساز هم نیست. این‌ها را ما نمی‌دانیم.

در ذهن ما فکر می‌کنیم آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده شدیم اگر این‌ها را به دست بیاوریم ما خوشبخت می‌شویم، درحالی‌که ما یک چیزی به وجود می‌آوریم که طبق طرح زندگی باید به ما ضرر بزند، مُخَرَب است، با این نمی‌توانیم ما زندگی کنیم. یک ابزار بقاست که نمی‌ریم ولی همیشه باید زیر نظر اداره خرد کل بشود.



ما تمام زندگی‌مان را زیر ادارهٔ عقل جزوی من‌ذهنی قرار داده‌ایم و این غلط است. الآن داریم بیدار می‌شویم از این.

پس چرا می‌گوید آزاد کردم؟ برای این‌که شکل بعدی نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] که ما در این لحظه می‌توانیم اگر به حرف مولانا گوش بدهیم، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، آن را ما بپذیریم.

بپذیریم یعنی قضاوت نکنیم که خوب و بد است و مقاومت در برابرش نکنیم. معنی‌اش این است که از آن چیزی نخواهیم و مقاومت نکردن در ذهن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد سبب می‌شود که یک فضایی در اطراف آن که همیشه آن‌جا بوده، گشوده بشود.

توجه کنید این خاصیت فضاگشایی و بگویند جنس خداگونهٔ ما یا خداوند در ما هست، همیشه هست، همیشه هم از آن بدون این‌که بدانیم استفاده می‌کنیم.

مثلاً ما «عدم‌بین» هستیم، ما فضاهای خالی را می‌بینیم. خب ما می‌دانیم که این چشم حسی ما فقط جسم‌ها را می‌بیند، پس آن خلأ را مثلاً آسمان را نگاه می‌کنیم، کلاغ را می‌بینیم، اطراف کلاغ را که فضای خالی است هم می‌بینیم، آن اطراف کلاغ را آن خاصیت عدم‌بینی ما می‌بیند.

ما مثلاً سکوت را می‌شنویم، می‌گوییم الآن مثلاً کسی که ساز می‌زند الآن ساز را زد، این‌جا سکوت است، بعدش هم شروع می‌کند دوباره ساز زدن.

خب سکوت را چجوری می‌شنوید؟ پس این «عدم‌بین» و «سکوت‌شنو» در شما هست. فقط باید هشیارانه از آن استفاده کنید و برای استفادهٔ آن باید خوب یاد بگیرید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و مربوط به این جهان است و مربوط به آن جهان نیست، این زندگی ندارد. من صرف‌نظر از این‌که ذهن چه می‌گوید اطرافش فضا باز می‌کنم، به عبارت دیگر مقاومت نمی‌کنم.

مقاومت نمی‌کنم یعنی از آن زندگی نمی‌خواهم. توجه می‌کنید؟ زندگی نخواستن با اثرات مادی این فرق دارد، توجه می‌کنید؟ پول به درد ما می‌خورد، ولی از پول نمی‌توانیم زندگی بخواهیم. توجه می‌کنید؟

این دوتا را با هم قاطی نکنیم ما. یکی‌اش کار ذهن است، یکی‌اش کار غیر ذهنی است. آن چیز غیر ذهنی، فضای گشوده شده است.



پس این‌که می‌گوید آزاد کردم و روان عاشقان را شاد کردم، یعنی چه؟ یعنی انسان‌ها رفتند در زندان ذهن برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنند، مقاومت می‌کنند، قضاوت می‌کنند و می‌ترسند، چرا؟ با چیزهای آفل همانیده شده‌اند.

این‌ها شروع می‌کنند به تغییر، همین چیزها شروع می‌کنند به تغییر [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مرکز ما شروع می‌کند به فروریختن. هرکسی که مرکزش فروبریزد شروع می‌کند به ترسیدن. پس ترس و مقاومت و قضاوت همراه این من‌ذهنی است یا این چیزی که در تصورمان ما ایجاد می‌کنیم به‌عنوان خودمان. ما فکر می‌کنیم این هستیم. براساس آن یک من‌ذهنی هم برای دیگران تجسم می‌کنیم. من‌ذهنی ما با من‌ذهنی آن‌ها شروع می‌کند به ارتباط برقرار کردن برحسب همین همانیدگی‌ها و فکرها. این درست نیست.

درستش این است که ما از آن فضای یا خاصیت عدم‌بینی خودمان که درون ما هست [شکل ۲ (دایره عدم)] خودش را به ما نشان نمی‌دهد و با ذهنمان نمی‌توانیم ببینیم، استفاده کنیم.

برای این کار صرف‌نظر از این‌که در این لحظه ذهن ما چه می‌گوید، ما باید فضا باز کنیم یعنی آن چیزی را که ذهنمان می‌گوید و عقل من‌ذهنی ماست، بی‌اثر کنیم، چرا؟

می‌گوییم که این یک چیزهایی می‌گوید که مربوط به این جهان است مثلاً اگر عمل کنم می‌توانم مثلاً پولدار بشوم، ولی من را به زندگی نمی‌رساند. زندگی این فضای گشوده‌شده است که اگر برحسب آن فقط فکر کنم، این بسته می‌شود، یعنی من از آن آگاه نمی‌شوم. پس بنابراین اسم این من‌ذهنی و عقلش را می‌گذارد اژدها، [شکل ۲ (دایره عدم)]

پس می‌گوید: «دهان اژدها را بردیدم»، دو جور اژدها داریم. یکی اژدهای بزرگ است که آن شعر یادتان باشد، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند».

دوتا اژدها است، یکی من‌ذهنی ماست همین‌که الان درست کردیم، این اژدها است. چرا؟ دائماً زندگی را می‌بلعد. در مراحل پیشرفته، زندگی در ما زندگی نمی‌شود، ما از آن بی‌اطلاع می‌شویم، دائماً زندگی را تبدیل به مانع و به اصطلاح مسئله و دشمن می‌کنیم.

این‌ها همه موجوداتِ ذهنی‌اند. مانعِ ذهنی، دشمنِ ذهنی، دردِ ذهنی و این‌که ما در ذهن یاد گرفته‌ایم یا برحسب ذهن فکر کرده‌ایم، این‌طوری استنباط کرده‌ایم که ما می‌توانیم از آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی بگیریم، این غلط است.



پس دو جور اژدها داریم، یکی من‌ذهنی خودم است، یکی من‌ذهنی بزرگ جهان. یعنی شما فرض کنید که یک فضای بزرگی، مثل فضای مغناطیسی دیدید شما، نمی‌گوییم این مغناطیسی است، این فضای همانش است و فضای درد است که این جهان را گرفته و در ذهن‌ها زندگی می‌کند.

این اژدهای بزرگ است که دائماً می‌خواهد چکار کند؟ زندگی آدم‌ها را بخورد و انسان‌ها را در من‌ذهنی نگه دارد و انسان‌ها که از جنس من‌ذهنی می‌شوند، کشیده می‌شوند به وسیله نیروی جاذبه، برای این‌که من‌ذهنی جسم است و زیر قانون جاذبه است.

مثل یک پتانسیل است، مثل یک فضای، ما می‌گوییم در فیزیک یک پتانسیل است، یعنی نیرو ایجاد می‌کند، هر جا پتانسیل باشد نیرو ایجاد می‌شود. پس همین‌که ما همانیده می‌شویم، از جنس جسم می‌شویم، کشیده می‌شویم به این فضای درد و فضای همانش جهان.

پس می‌گویید مقصود خداوند این است که دهان من‌ذهنی کوچک و بزرگ را، هردو را بدرد و می‌گوید حتی «دهان اژدها را بدریدم». آدم‌هایی مثل مولانا که عارف هستند، ما هم حرف آن‌ها را می‌زنیم، ما می‌خواهیم دهان اژدهای کوچک و اژدهای بزرگ را بدریم.

دهان اژدهای بزرگ را نمی‌توانیم بدریم برای این‌که این فضا خیلی وسیع است و به اندازه انسان‌ها درواقع خاصیت اژدهایی دارد. این همه درد در این جهان در ذهن‌ها زندگی می‌کند، ولی مقصود زندگی در این لحظه در دریدن اژدها، دهان اژدهاست و آباد کردن طریق عشق است.

آباد کردن طریق عشق این است که ما از زیر نظام تخریب من‌ذهنی بیرون بیاییم، زیر نظام آبادی خداوند بیاییم، یعنی در این لحظه همان خردی که جهان را اداره می‌کند، کائنات را اداره می‌کند، زندگی ما را هم اداره کند.

از وقتی که من‌ذهنی درست کردیم، زندگی ما براساس کاردانی و مدیریت من‌ذهنی خودمان می‌چرخد که اصلاً رنگ و بویی از آن خرد کل ندارد، فقط شعارش هرچه بیشتر، بهتر است و به نظرش می‌آید که اگر این همانیدگی‌ها را زیاد کند و جمع کند و نگران این باشد که این‌ها از بین نروند، بالاخره به زندگی می‌رسد. کی؟ در آینده، همیشه در زمان مجازی است. این اژدها را می‌خواهد خداوند بدرد، مولانا می‌خواهد بدرد، شما هم اگر از جنس عشق باشید، می‌خواهید بدرید و طریق عشق و خرد کل را آبادان کنید، و شما می‌دانید این من‌ذهنی با عقل جزوی‌اش، دائماً در زندگی ما تخریب ایجاد می‌کند.



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

دائماً نفس که زنده است، فعالیت کند، تخریب در زندگی ما به وجود می‌آورد. در طول غزل، مولانا اشتباهات انسان را در من‌ذهنی می‌گوید و مخصوصاً اشاره می‌کند که من هر لحظه داشتم فریاد می‌کردم ولی یک عده‌ای را «طوفانِ بلا» برد و مگر از «قعر طوفان» بروم دریاورم، یعنی زندگی هر لحظه فریاد می‌زند، فضا را باز کن، من به تو کمک کنم. من راه من‌ذهنی را می‌روم.

ولیک آن را که طوفان بلا بُرد
فرو شد، گرچه من فریاد کردم

مگر از قعر طوفانش برآرم
چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

همین‌طور که «نیست» را به وجود آوردم، او را هم از «قعر طوفان» که من‌ذهنی‌اش برده، می‌توانم بالا بکشم. این را زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید. چجوری؟

«برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ» یعنی اگر این فضا را باز کنیم ما، یک خورشیدی از مرکز ما به نام شمس تبریزی بالا می‌آید، تیغ می‌زند. تیغ زدن یعنی طلوع کرد و شما فکرتان را و زبان‌تان را به وسیله آن یک شمشیر فولادین می‌کنید، یعنی آن موقع هست که فکر و حرفتان مؤثر واقع می‌شود، نه این‌که آن شمس تبریزی طلوع نکند، آفتاب زندگی از مرکز شما طلوع نکند، شما با من‌ذهنی حرف بزنید و بتوانید مسائلتان را حل کنید، زندگی‌تان را پیش ببرید.

برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۳)

یعنی فکر را از تیغ او پولاد کردم، پولاد کردم یعنی برنده کردم، می‌بینید که فکرهای ما بُرش ندارد.

در طول غزل می‌گوید که انسان آمد با من‌ذهنی‌اش و عقلش، یک شهر آرمانی درست کرد. می‌خواسته یک شهر آرمانی درست کند، ولی موفق نشد.



زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

باید می گذاشتند، فضا را باز می کردند، باغ را من می ساختم. باغ را با من ذهنی ساختند، تبدیل به خارستان شد.

آن مدینه فاضله را به وسیله ذهنشان ساختند، آخر سر یک خرابه درآمد. تا حالا هیچ مکتب فکری نتوانسته موفق بشود، یک سبک زندگی، یک روش زندگی برای انسان ها پیشنهاد کند که جنگ در آن نباشد، تخریب در آن نباشد، جدایی در آن نباشد، چرا؟ همه این ها براساس فکرهای همانیده بوده که این مکتب را برویم، که مکتب فکری جامد است، و خوشبخت می شویم.

و مذاهب هم همین کار را کردند، به جای این که خدا را بگذارند مرکزشان، باورها را گذاشتند. در نتیجه تبدیل به یک چیز جامد شدند و زندگی را خراب کردند.

بنابراین به جای وحدت که اصلاً برای همان آمدم، برای وحدت آمدم، جدایی را تحریک کردیم، انگیختیم. چطور ممکن است که در داخل یک دین مذاهب مختلف به وجود بیاید و این ها از هم جدا باشند؟! پس در مرکزشان باورهای جامد هست.

«زهی باغی که من ترتیب کردم»، یعنی خداوند، زندگی، شما باید این فضا را باز کنید، با خردش و با عشقش او باغ شما را بسازد.

«زهی شهری که من آباد کردم»، زهی خارستانی که شما با متان به به گفتید و درست کردید و آخر سر گفتید، دیدید هیچی نشد، خراب شد، فقط جنگ شد.

ما براساس جدایی، فقط جنگ درست می کنیم، تخریب درست می کنیم. «دهان اژدها را بردردیم»، اژدها جدایی را تحریک می کند، جدایی را تشویق می کند، این عقل من ذهنی است.

«طریق عشق را آباد کردم»، یعنی یک طریقی را که در آنجا انسان ها فضا را باز کردند، دیدند همه انسان ها از یک جنس هستند، شروع کردند به هم دیگر کمک کردن. آن را من درست کردم، آن موقع من به آن ها کمک کردم، برای این که همه شان از من کمک خواستند. این را از زبان زندگی می گوید.



پس ما از این دو بیت فهمیدیم انسان ابتدا می‌رود به یک زندان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بعد فضا باز می‌کند اطراف اتفاق این لحظه که ذهنش نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] و از اتفاق و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهد، بنابراین مقاومت نمی‌کند، گیر نمی‌دهد.

وقتی مقاومت بکند، بلعیده می‌شود. در برابر هرچیزی شما مقاومت کنید که ذهنتان نشان می‌دهد، آن شما را می‌بلعد، اژدهاست. چرا می‌گویید اژدها؟ اژدها، برای این‌که اژدها موجودی است، که البته ما ندیدیم، می‌تواند همه‌چیز را بلعد.

شما یک موجودی در نظر بگیرید که می‌بلعد، حتی امروز برایتان می‌خوانم، بعضی موقع‌ها عشق را به اژدها تشبیه می‌کند. در این‌جا در معنای منفی است، جای دیگر معنای مثبت است.

دهان اژدهای من‌ذهنی بزرگ و من‌ذهنی کوچک را دریدم، برای این‌که هرچه گفت به نتیجه نرسید. آخرسر ما می‌خواهیم بفهمیم که از طریق من‌ذهنی و فکرهای همانیده ما هیچ‌جا نمی‌رسیم، برای این‌که هرلحظه دهان این را خداوند می‌خواهد بدرد، یعنی او نمی‌خواهد ما صحبت کنیم، می‌خواهد او صحبت کند.

ما می‌گوییم خدایا تو صحبت نکن، من می‌کنم، بلدم، دهانمان را می‌درد و با طریق عشق، ما در من‌ذهنی کاری نداریم.

پس فهمیدیم خُب فضا باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، این کار را ادامه می‌دهیم، تا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کاملاً از زندان بیرون بیاییم و روانمان شاد بشود. می‌فهمیم که روانمان از اول شاد بوده، یعنی وقتی آمدیم به این جهان، روانمان روان خدا بوده، شاد بوده.

یکی از جنس‌های خداگونه ما، شادی ذاتی است. ما ذاتاً شادیم. این غم‌هایی که الآن دچارش هستیم، این‌ها را ما خودمان درست کردیم با من‌ذهنی‌مان و هرلحظه زندگی می‌خواهد دهان اژدهای کوچک و بزرگ غم‌درست‌کن را بدرد، فلج کند، و ما نمی‌گذاریم. ما فکر می‌کنیم این اژدها هستیم، نیستیم.

ما از طریق همانیدگی‌ها نمی‌خواهیم ببینیم. پس قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ذات ما شادی بود شاد بودیم، وارد این جهان شدیم همانیده شدیم، غم‌های همانیدگی آمد. یادمان هم باشد که با هرچیزی همانیده بشویم و بگذاریم مرکزمان، درد خودش را به ما خواهد داد.



و ما می‌دانیم که اگر با هزارتا چیز همانیده هستیم، هزارتا منبع غم داریم و این غم‌ها می‌آید با هم جمع می‌شود که مولانا می‌گوید طوفانِ بلا، سیلِ بلا.

«ولیک آن را که طوفان بلا برد»، یعنی با هزارتا چیز همانیده شد و از هرکدام یک جویِ زهر و بلا جاری شد و این شد سیل. این را برداشت بُرد «فرو شد» رفت پایین «گرچه من فریاد کردم».

همین الآن هم نمی‌شنوند مردم که بابا انسان‌های به حضور رسیده‌ای مثل مولانا، حافظ، فردوسی، سعدی، عطار، این‌ها همه می‌گویند این من‌ذهنی را رها کنید، این اژدهاست، شما را دارد می‌خورد. ما گوش نمی‌دهیم، ما می‌گوییم بلدیم، می‌دانم، سرکش هستیم، تو نمی‌دانی. درست است؟

خب از این دو بیت بگذریم و اجازه بدهید ابیاتی راجع به اژدها و زندان بخوانم برایتان. می‌گوید:

این جهان زندان و ما زندانیان حُفره کن زندان و خود را وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲)

الآن دیگر شما می‌دانید چرا این جهان زندان است. این جهان به‌خاطر همانش در ذهن زندان است. آیا ما می‌توانیم از زندان بیرون بیاییم؟ بله، باید بکنیم، «حُفره کن». کلنگ هم کلنگ حضور است، فضا را باز کن با عقل حضور بکن زندان را بیا بیرون، «خود را وارهان». و این هم حدیث است:

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ»

«دنیا، زندان مومن و بهشت کافر است.»

(حدیث)

می‌گوید دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر هست. اگر کسی می‌خواهد بداند، یعنی حضرت رسول فرموده، ذهنِ همانیده زندانِ انسان است، اما بهشتِ کافر است. پس معلوم می‌شود از نظر ایشان هم کافر کسی است که با چیزها همانیده است، از جمله باورها، و برحسب باورهای جامد می‌بیند، جامد شده. هرکسی که جامد شده کافر است.

در غزل می‌گوید من این نقش‌ها را روی آب بستم، «نه بر شمشاد کردم»، «نه بر عاج» کردم. یعنی این روی سنگ کنده نشده، حرفی که می‌زنیم عوض می‌شود. اگر اوضاع عوض بشود، فکرهای ما هم عوض می‌شود و دارد تشویق می‌کند این فضا را باز کن، بگذار فکر جدید از درون شما بیاید بالا، راه‌حل جدید خلق بشود.



یعنی آن چیزی که بفرمایید دین می‌گوید به ما، این است که بگذار از این فضای گشوده‌شده راه‌حل بیاید، فکر جدید بیاید. این‌ها را، این فکری که تولید شده قبلاً، روی عاج و شمشاد، روی سنگ کنده نشده.

پس هر لحظه انسان باید خلاق باشد، چرا؟ برای این‌که ما از جنس خدا هستیم، وقتی مرکزمان عدم شد، فضا گشوده شد، درواقع این شمس تبریزی که از درون ما طلوع می‌کند، خود خداست دارد طلوع می‌کند. ما او هستیم که او همیشه خلاق است.

یعنی وقتی ما روی ذاتمان قائم می‌شویم، بی‌نهایت می‌شویم و به ابدیت زنده می‌شویم، به این لحظه ابدی آگاه می‌شویم، تماماً از جنس او هستیم. او دائماً خلق می‌کند، در آن حالت ما هر لحظه یک فکر جدید باید بکنیم. خرد کل، جهان را با یک فکر خاصی حل نمی‌کند، هر لحظه فکر جدید می‌کند.

ما هم هر لحظه باید یک فکر جدید تولید کنیم از آن فضا، نه این‌که یک چهارتا کلمه گفته شده، ما این‌ها را گرفتیم چسبیدیم، این‌ها بر عاج و شمشاد کنده‌کاری شده عوض نمی‌شود. نه، همه چیز عوض می‌شود. و این سه بیت را ببینید می‌گوید:

این عجب که جان به زندان اندر است و آنکھی مفتاح زندانش به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴)

پای تا سر، غرق سرگین آن جوان
می‌زند بر دامنش جوی روان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۵)

دایماً پهلوی به پهلوی بی‌قرار
پهلوی آرامگاه و پشت‌دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۶)

پشت‌دار: حامی، پشتیبان

توجه کنید، می‌گوید این خیلی عجیب است که جان ما، روان ما در زندان همانندگی‌هاست، آن موقع کلید هم دست ما است. کلید همین که فضا را باز می‌کنید هشیاری، شمس تبریزی، هرچه اسمش را می‌گذارید، اصل شما، خودش را به شما نشان می‌دهد. عدم‌بین، سکوت‌شنو خودش را به شما نشان می‌دهد.



«مفتاح» یعنی کلید. «پای تا سر» یعنی همه‌اش. غرق کثافت انسان، یعنی آن جوان، «می‌زند بر دامنش جوی روان». یعنی اگر فضا را باز کنیم، جوی روان زندگی می‌آید کثافات ما را که همانیدگی‌هاست و دردهای آن است، می‌شوید می‌برد. اما می‌بندیم، چرا؟ از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم، مقاومت داریم.

«پای تا سر، غرق سرگین آن جوان»، سرگین یعنی مدفوع، کثافت، درد. «آن جوان» یعنی هر انسانی. «می‌زند بر دامنش»، یعنی جوی روان تا کمر رد می‌شود، خودش را شست‌وشو نمی‌دهد. «دایماً پهلوی به پهلوی بی‌قرار»، به این پهلوی می‌پیچد، آن پهلوی می‌پیچد، ای وای چکار کنم، قرار ندارم!

در چه حالی؟! درحالی که «آرامگاه و پشت‌دار» یعنی خداوند دائماً با او است. اگر فضا را باز کند، می‌تواند به او تکیه کند. چرا بی‌قرار است پهلوی به پهلوی؟ برای این که از ذهنش زندگی می‌خواهد، از چیزها زندگی می‌خواهد، چیزها تغییر می‌کنند. «دایماً پهلوی به پهلوی بی‌قرار» یعنی آرامش ندارد، برای این که آرامش از ذهنش می‌خواهد و چیزهای ذهنی دائماً تغییر می‌کنند، می‌ترسانند.

«پهلوی آرامگاه»، آرامگاه یعنی خداوند، فضای گشوده‌شده، آسمان درون، پشت‌دار. «پشت‌دار» یعنی کسی که پشت تو ایستاده. ما فکر می‌کنیم پشت ما همین چیزهایی است که ما با آن‌ها همانیده شده‌ایم و این‌ها تغییر می‌کنند، این‌ها پشت ما هستند.

پول من پشتم است، فامیل من پشتم است، انسان‌های دیگر پشتم است، بعد می‌بینیم این‌ها خیانت کردند یا از ما جدا شدند، کمک نمی‌کنند، آن چیزهایی که ما می‌خواهیم نمی‌دهند، بلکه آن‌ها را می‌دزدند می‌برند، خب معلوم است بی‌قرار می‌شویم.

پشت‌دار ما در این لحظه خداوند، زندگی است و آرامگاه این فضای گشوده‌شده است از آن استفاده نمی‌کنیم. الان دیگر شما باید استفاده کنید با این اطلاعاتی که مولانا به شما می‌دهد. و این سه بیت را بشنوید:

**من نخواهم عِشوه هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸)

**هرچه غیر شورش و دیوانگی‌ست
اندرین ره دوری و بیگانگی‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹)



هین بنه بر پایم این زنجیر را که دریدم سلسله تدبیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰)

«عشوه هجران» یعنی فریب من ذهنی که براساس همانیدگی و جدایی است. من ذهنی جسم است ما فکر می‌کنیم آن هستیم، نمی‌توانیم با کسی یکی بشویم. عاشقت هستیم، می‌میرم برایت، این‌ها همه افسانه است، ما باید در انسان‌ها زندگی را ببینیم و خودمان از جنس او بشویم، باید فضا را گشوده باشیم.

اگر از جنس همانیدگی‌ها هستیم، در این صورت هر لحظه فریب جدایی من ذهنی را می‌خوریم. یعنی ما فکر می‌کنیم از دیگران براساس باورها مخصوصاً جدا هستیم. «آزمودم»، واقعاً یاد گرفتید شما؟ چقدر می‌خواهید آزمایش کنید؟ چقدر بلا باید سرمان بیاید که بفهمیم این عشوه جدایی، فریب جدایی توهم است؟

و من می‌خواهم فضا را باز کنم و شورش و دیوانگی در من به‌وجود بیاید. من می‌خواهم عقل من ذهنی را رها کنم. برود، من را کیپ گرفته نمی‌گذارد تکان بخورم. غیر از فضاگشایی و شورش و دیوانه شدن که به عقل من ذهنی گوش ندهم، در این راه هر فکری دوری است، جدایی است، دوری از خداست و بیگانگی از خود است.

بشر چند مدت است این دوری و بیگانگی را کشف کرده، مگر مخصوصاً در غرب بیگانگی از خود، «alienation» اسمش است. می‌گفتند «alienation». فهمیدند که انسان از خودش بیگانه است ولی نتوانستند راه حل پیدا کنند.

اگر مولانا را می‌خواندند، می‌فهمیدند که این فقط از طریق شورش درونی است، فضاگشایی و زنده شدن به او است. وگرنه اگر تو بخواهی استدلال کنی براساس همانیدگی‌ها، این خودش بیگانگی را، یا از خود بیگانگی و از دیگران بیگانگی و از خدا بیگانگی، جدایی، یعنی ما از خودمان، اصلاً نمی‌دانیم چه کسی هستیم.

وقتی من ذهنی داریم از اصلمان و از خداوند بیگانه هستیم و دور هستیم. برای همین می‌گوید «هین بنه بر پایم این زنجیر را» کدام زنجیر را؟ زنجیر عشق را، زنجیر فضای گشوده‌شده را، مرکز عدم را. «که دریدم سلسله تدبیر» من ذهنی را، واقعاً شما الآن دریدید؟ حاضرید به حرف‌های من ذهنی‌تان گوش ندهید؟

و این سه بیت:

دید خود مگذار از دید خسان که به مُردارت کشند این کرکسان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹)



چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ هین عصاَم کَش که کورم ای آچی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰)

وآن عصاکش که گزیدی، در سفر
خود ببینی باشد از تو کورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۱)

آچی: برادر

آچی یعنی برادر. ما دید داریم؟ بله. وقتی فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، دید زندگی را پیدا می‌کنیم، دید خدا را پیدا می‌کنیم، از جنس او هستیم، همیشه دسترسی به آن داریم.

اگر در این لحظه شما انتخاب کنید فضاگشایی کنید یا تسلیم بشوید، فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، بیکار کردن آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد چون از آن چیزی نمی‌خواهید، عدم مقاومت در برابر آن، این‌ها همه یک حرف است که به ما دید خودمان را می‌دهد.

دید خود ما، دید خداوند یا زندگی است از درونمان. «دید خود مگذار از دیدِ خسان» یعنی من‌های ذهنی دیگر. همین که دید دیگران را می‌گیری که ذهنی است، دیدِ خسان را انتخاب می‌کنی. دید خود مگذار از دید من‌های ذهنی دیگر، که این من‌های ذهنی شما را به مُرده‌خوری می‌کشند، برای این‌که این‌ها کرکس‌اند.

کرکس عادت به مرده‌خوری دارد. چشم زیبای نرگست که با مرکز عدم باز می‌شود می‌بندی، که منظورت چیست که از این کارها؟ که چه بشود؟! که کورم؟ عصایم را بکش، چشم ندارم، ای برادر عصای من را بگیر بکش!

می‌دانید قدیم عصای کورها را بچه‌ها می‌گرفتند می‌کشیدند. بعد آن موقع ما عصاکش انتخاب می‌کنیم از آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند. من‌های بزرگ عصاکش ما هستند. هرکسی تقلید می‌کند می‌گوید من کورم، ای کسی که از تو تقلید می‌کنم بیا عصایم را بکش.

«وآن عصاکش که گزیدی، در سفر» شما می‌خواهی سفری بروی به‌سوی خداوند از من‌ذهنی، بعد آن موقع از یکی تقلید می‌کنی؟ آمدی در این جهان به منظور اصلی که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است می‌خواهی بررسی، آن موقع یک کسی که خودش کور است عصای تو را می‌کشد؟ از او تقلید می‌کنی؟



می‌گوید شرم نمی‌کنی؟ «وآن عصاکش که گزیدی، در سفر»، «خود ببینی» صبر کن آخرسر خواهی دید این تو را به جهنم می‌برد، از تو هم کورتر است. خیلی‌ها تقلید کسانی را می‌کنند که عقلشان از آن‌ها خیلی بیش‌تر است. چرا این کار را می‌کنند؟ از خودشان بپرسید، برای این‌که چشم نرگیشان را بسته‌اند.

دست، کورانه بِحَبْلِ‌الله زن

جز بر امر و نهی یزدانی متن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)

چیست حَبْلُ‌الله؟ رها کردن هوا

کین هوا شد صَرَصَری مر عاد را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۳)

خلق در زندان نشسته، از هواست

مرغ را پرها ببسته، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴)

واقعاً این قسمت‌های مثنوی را من چند بیت بیش‌تر نمی‌آورم چون وقت ندارم، ولی شما می‌توانید بروید بخوانید، آدرسشان آن زیر هست.

کوری؟ همانیده شدی؟ فضا را باز کن و دست را کورانه به ریسمان خدا بزن. و در این لحظه به حرف من ذهنی یا من‌های ذهنی دیگر گوش نده، «جز بر امر و نهی یزدانی متن»، امر و نهی یزدانی از فضای گشوده‌شده درون می‌آید. از من ذهنی ما، از همانیدگی‌ها نمی‌آید. خودش سؤال می‌کند جواب می‌دهد، «چیست حَبْلُ‌الله؟»، ریسمان خدا چیست؟ این هوای نفس یا خواسته‌های نفس یا خواسته‌های من‌ذهنی خودت را براساس همانیدگی رها کنی.

«چیست حَبْلُ‌الله؟ رها کردن هوا»، همین هوای خواستن براساس همانیدگی‌ها، «صَرَصَری شد مر عاد را»، صَرَصَری، یعنی باد تندی آمد و قوم عاد را برمی‌داشت می‌کوبید زمین. یعنی چه؟ یعنی خواسته‌های ما براساس همانیدگی‌ها این‌قدر زیاد شده، حرص ما این‌قدر زیاد شده، و ما گفتیم هر همانیدگی یک منبع باد مخالف است، باد تخریب است، وقتی هزارتا همانیدگی درواقع از خودشان سهم می‌گذارند یک طوفانی می‌شود که در این غزل هم می‌گوید، «ولیک آن را که طوفان بلا برد».



شما از خودتان بپرسید واقعاً طوفانی که همانندگی‌هایتان درست کرده، شما را دارد می‌برد؟ این طوفان در زندگی هرکسی برپا می‌شود. این بحران میان‌سالی که روان‌شناسان هم شناخته‌اند، همین است. در حوالی چهل و پنج سالگی آدم که از همانندگی‌ها زندگی می‌خواست، متوجه می‌شود که این‌ها زندگی ندادند.

ما همسر هم پیدا کردیم، بچه هم پیدا کردیم، خانه هم خریدیم، کار خوب هم پیدا کردیم، ثروت هم جمع کردیم، مسافرت هم رفتیم، مهمانی هم رفتیم، دوست هم پیدا کردیم، مشهور هم شدیم، علم هم پیدا کردیم، هیچی! باز هم بدبختیم، باز هم حس بدبختی می‌کنیم. پر از غم هستیم.

بحران آن موقع می‌آید، که کشتی نوح هم همین است، طوفان نوح هم درواقع طوفان بیرونی نیست که، طوفان درونی است که آن کشتی نوح هم فضای یکتایی است، می‌گوید بیا سوار شو، که می‌دانید پسر نوح سوار نشد، یعنی نزدیک‌ترین آدم‌های ما سوار نمی‌شوند ولی شما شخصاً مسئولیت دارید سوار شوید.

پس بنابراین در زندگی شما طوفان برپا خواهد شد اگر عقل من‌ذهنی را ادامه بدهید، اگر نخواهید کاری بکنید. «خلق در زندان نشسته، از هواست»، یعنی مردم رفته‌اند زندان، زندان معمولی، به‌خاطر حرصشان است، هواهای نفسانی‌شان است. «مرغ را پرها ببسته»، پر مرغ را بسته‌اند، می‌خواهند بخورند، شکار شده از هواست، برای این‌که آمده حرص یک دانه‌ای را داشته، صیاد شکارش کرده.

اگر رفته بود صحرا و نمی‌آمد در دام، دانه را بخورد یعنی ما می‌توانستیم یا به ما می‌گفتند پدر و مادرمان وقتی چهار، پنج سالمان بود، نگاه کن تو همانیده خواهی شد، ولی خب ما عشق به تو می‌دهیم، خودت هم از جنس عشق هستی، تازه از طرف خدا رسیدی. تو همانیده می‌شوی ولی همانیدن و این‌ها مهم نیست. یک ذره همانیده بشو ولی به عشق زنده بشو، جنس تو عشق است، جنس تو خداست و خودشان هم ارتعاش می‌کردند، یعنی آن ارتعاش را دائماً نگه می‌داشتند که بچه بفهمد به زندگی ارتعاش می‌کند درضمن همانیده هم باید بشود، اجسام را بشناسد، دنیای اجسام را بشناسد. همانندگی خیلی سهل می‌شد، رهایی هم از زندان سهل می‌شد.

ما ریسمان خدا را هم ول نمی‌کردیم، این‌همه خواستن هم نداشتیم، خواسته‌ها تبدیل به حرص نمی‌شد. به ما یاد می‌دادند که این چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد در این‌ها زندگی نیست هان، این‌ها برای بقا در این جهان، برای این‌که از گرسنگی نمیری، یک سرپناهی داشته باشی، این‌ها لازم است ولی از آن‌ها زندگی در نمی‌آید.

زندگی همان است که الآن دارد ارتعاش می‌کند، همانی که به آن زنده هستی. همین الآن باید خورشید از درون تو طلوع کند، خورشید حضور. اصل حضور است، اصل زنده شدن به مقصود اصلی آمدن به این جهان است. تو



باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوی، نه این‌که بیایی من‌ذهنی بسازی و در زندانش بیفتی، آخر سر فلج بشوی، در چهل‌وپنج سالگی هم دچار بحران بشوی. چون همه این‌ها را به‌دست بیاوری باز هم ناخوشبخت هستی، درست است؟

خب این‌ها در اطراف همین زندان و خواستن و درآثر خواستن به زندان افتادن، «خلق در زندان نشسته از هواست»، یعنی درست است که، دوتا معنی می‌دهد یکی معنی بیرونی می‌دهد، خب یکی اگر حرص نمی‌داشت، دزدی نمی‌کرد، زندان هم نبود، اما شما بپرید به معنویت.

مردم در زندان ذهن نشسته‌اند، نمی‌توانند بیرون بیایند برای این‌که خواسته‌های بیرونی دارند که از آن‌ها زندگی می‌خواهند. می‌گویند هرچه بیشتر بهتر، زندگی ما را زیاده‌تر می‌کند، ما باید از این خواب بیدار بشویم. گفت مواظب باش با چشم خودت ببینی.

این هم آیه قرآن است:

«وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«و همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید...»
(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳)

می‌گوید «و همگان دست در ریسمان خدا بزنی و پراکنده مشوید»، که اغلب شما به‌نظم این را شنیده‌اید حتماً.

دست بزنی به ریسمان خدا و پراکنده نشوید، ریسمان خدا یک ریسمان خاصی در بیرون نیست، بلکه فضای گشوده‌شده است که در درون همه باز می‌شود، دست به آن نور باید بزنی. دست هم بزنی، نه این‌که این دست را بزنی یعنی آن مرکز را عدم دائماً نگه دارد، آن اتصال را باید نگه دارد. شما اتصال به خدا را باید همیشه نگه دارید:

پنج وقت آمد نماز و، رهنمون

عاشقان را فی صلاة، دائمون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹)

عاشقان در نماز دائمی هستند، اما آدم‌های معمولی پنج وقت بیشتر نماز نمی‌خوانند، یعنی عاشقان دائماً وصل به خداوند هستند.



مرغ را اندر قفس، زان سبزه‌زار
نه خورش مانده‌ست، نه صبر و قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۴)

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند
تا بُود کین بند از پا برگند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۵)

چون دل و جان‌ش چنین بیرون بُود
آن قفس را در گشایی، چون بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۶)

توجه می‌کنید دو جور مرغ مولانا به ما نشان می‌دهد، دو جور انسان، دو جور هشیاری. یک هشیاری هست که الآن فهمید در زندان است، در قفس است، می‌خواهد برود بیرون، این اولین مرغ است.

سه بیت بعدی یک مرغ است که همانیده شده، این چیزها را متوجه نمی‌شود و می‌ترسد. می‌ترسد که اگر بیرون برود گربه‌ها بخورند، گربه‌ها مرگ هستند. یک عده‌ای از مردن نسبت به همانیدگی‌ها و آزاد شدن می‌ترسند، و این اولی نمی‌ترسد.

مرغ را اندر قفس، زان سبزه‌زار
نه خورش مانده‌ست، نه صبر و قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۴)

یک مرغی را گذاشته‌اند در قفس و می‌بینید که پرندگان در بیرون می‌پرند و بلبل‌هایی هستند می‌خوانند و سبزه‌زار هست و این می‌خواهد برود با آن‌ها ببرد. شما هم در قفس ذهن هستید الآن و مولانا بیرون، حافظ بیرون، عطار بیرون، دارد می‌خواند در سبزه‌زار، در بهشت.

اگر شما درست درک کنید، در این صورت نه برای آن مرغ می‌گویید «نه خورش مانده‌ست، نه صبر و قرار»، نه می‌تواند صبر بکند، نه می‌خواهد بخورد. می‌گوید خوردن یادش رفت، می‌خواهد برود.

واقعاً شما همچو مرغی را تجسم کنید، ببریم یک جایی در قفس هست، می‌بیند بقیه مرغان می‌پرند و گل هست و شاخ هست و می‌خوانند و بازی می‌کنند، این هم در قفس تنها مانده. خب اگر عقل درستی داشته باشد می‌گوید



من از این جا می‌خواهم بروم بیرون حتی آن جا دانه باشد نمی‌خورد. حواسش دیگر به آن دانه‌ها نیست، فقط می‌خواهد برود، هی سرش را، «سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند»، از لای قفس و میله‌ها سرش را بیرون می‌کند.

این سر بیرون کردن یعنی فضاگشایی. اگر حرف مولانا را اگر متوجه می‌شوید باید هی فضاگشایی کنید، هی بیرون را نگاه کنید، بیرون ذهن را، که چه حسی اگر آدم از من ذهنی‌اش حتی یک لحظه زندگی نخواهد چجوری می‌شود. مثل این مرغ سرش را بیرون می‌کند از لای میله‌های قفس.

«تا بود کین بند از پا برگند»، آن هی از لای این میله، از لای آن میله، از بالا، سرش را بیرون می‌کند بلکه یک‌جوری خودش را بیندازد بیرون، شما چه؟ شما هر دردی می‌آید، هر اتفاقی می‌آید، فضا باز می‌کنید که بپرید بیرون؟ از خودتان بپرسید.

این مرغ حواسش به بیرون است. نرفته، در بیرون است! می‌گوید هی بروم آن جا مثل این‌ها پرواز کنم چقدر عالی می‌شود! اصلاً از عشق قفس افتاده، از دانه‌هایی که گذاشته‌اند، آب گذاشته‌اند، آن را نمی‌خورد دیگر.

ما هم همین‌طور می‌شویم. اگر واقعاً بخواهیم از زندان برویم بیرون، آن چیزی که زندان نشان می‌دهد، عقل من ذهنی نشان می‌دهد که حرص ماست هرچه بیشتر بهتر است، نمی‌خوریم. فقط شوق این را داریم که از این قفس من ذهنی بپریم بیرون.

می‌گوید که وقتی که دل و جان، در قفس بسته است این‌طوری باشد این مرغ، اگر در قفس را باز کنی چجوری می‌شود؟ خب می‌پرد می‌رود دیگر. حالا چطور شده که در قفس ما باز است ما نمی‌پریم؟!

مولانا مثال آورده که یک شخص بی‌خانمانی زیاد می‌خورد و خلاصه آمده بود زندان و غذای زندانیان را می‌قاپید این می‌خورد. خلاصه بردند پیش قاضی گفتند بابا این غذای زندانیان را می‌خورد و فلان، قاضی گفت پاشو برو، پاشو از زندان برو. زندانی گفت کجا بروم؟ من جایی ندارم بروم. برو خانواده‌ات فلان، گفت نه من خانمانم و خانواده‌ام شما هستید، زندان است، من غیر از زندان جای دیگری ندارم بروم.

واقعاً خانمان ما، جای ما، همین زندان است؟ زندان ذهن است؟ مثل آن زندانی؟ بعد قاضی گفت نمی‌روی، خیلی خب! برداشت گذاشت روی شتر، تمام شهر را گرداند، با صدای بلند گفت این شخص آس‌وپاس است کسی به این پول قرض ندهد. اگر به او پول قرض بدهند، چیزی بدهند، شکایت بیاورند پیش من، من رسیدگی نخواهم کرد.



معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که این من‌ذهنی انسان یک موجود آس‌و‌پاسی است، یک موجود گدایی است، هیچ‌کس به آن اعتماد نکند. اگر شما اعتماد کنید بعد بروید به خداوند شکایت کنید، خداوند رسیدگی نمی‌کند.

گفت آقا من این گداست، آس‌و‌پاس است، من که گفته بودم که. یعنی چه؟ یعنی ما از این من‌ذهنی، از این حالت از دست این می‌قایم از دست آن می‌قایم، همه را می‌خواهم بخورم، انباشته کنم، بیش‌تر از همه داشته باشم، آخر‌سر در این کار خودم را هم تلف کنم، نه زندگی را به خودم روا بدارم نه به دیگران، خب باید دریابیم!

این سه بیت را نگاه کنید

نه چنان مرغ قفس در آندهان
گرد بر گردش به حلقه گربگان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۷)

کی بُود او را درین خوف و حزن
آرزوی از قفس بیرون شدن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۸)

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص
صد قفس باشد به گرد این قفس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۹)

آندهان: اندوه، غم و افسردگی

خوف: ترس

حزن: اندوه

حصص: کمی موی سر، کوتاهی موی سر، در اینجا منظور کنده شدن بال پرنده است. حصص نیز جمع حصه است به معنی نصیب و قسمت.

حصص به معنی، البته جمع حصه است اگر حصص بخوانیم، و در این‌جا حصص بخوانیم یعنی وضعیت ناگوار.

حصص به معنی کمی موی سر، کوتاهی موی سر، در این‌جا منظور کنده شدن بال پرنده است. حصص نیز جمع حصه است به معنی نصیب و قسمت است.

پس بنابراین اگر بگوییم در این وضعیت ناگوار، ما در من‌ذهنی یک چیزی نصیبمان شده که وضعیت ناگوار اسمش است.



به ما می‌گوید که شما ببینید واقعاً این مرغ هستی که در قفس هستی، پر از اندوه؟ «نه چنان مرغ قفس در آندُهان» یعنی پر از غصه. و «گرد بر گردش به حلقه گُربگان» یا گربکان، به معنی گربه یعنی مرگ.

یعنی ما در ذهن دائماً مواظب هستیم که یکی از همانیدگی‌های ما نرود، نمیریم. برای این‌که گربه مرگ است، مرگ‌های کوچولو. هرچیزی که همانیده هستیم از بین می‌رود، این یک مرگ کوچولو است، این مرگ اسمش گربه است.

پس آدم با هزارتا چیز همانیده شده، هزارتا گربه می‌خواهد ما را بخورد به‌عنوان پرنده، می‌ترسیم بیرون برویم از قفس. یعنی ذهن این‌طوری به ما نشان می‌دهد، که این مردم و قضا و اوضاع و احوال می‌خواهد این همانیدگی‌های من را از بین ببرند من چسبیدم به این‌ها. بعضی‌ها هم از بین رفته ما متوجه نیستیم که این‌ها از بین رفته.

می‌گوید: «کی بود او را درین خوف و حَزَن». می‌گوید در این غم و غصه و ترس او آرزوی از قفس بیرون شدن ندارد. او در این وضعیت ناگوار، که همه من‌های ذهنی در آن حالت هستند، می‌خواهد صدتا قفس دیگر، صدتا دیوار دیگر در اطراف باشد، می‌ترسد این گربه‌ها بیایند.

ولی شما نباید این مرغ باشید. شما باید همیشه حاضر باشید همین‌که همانیدگی را شناختید ببندازید، شناسایی مساوی آزادی است.

چون می‌دانید این همانیدگی‌ها منبع ترس است. ببینید در این سه بیت می‌گوید منبع ترس، منبع اندوه. یعنی شما غم و غصه دارید حتماً همانیدگی دارید، می‌ترسید یعنی حتماً همانیدگی دارید. وقتی چسبیدید، نمی‌گذارید این‌ها بیفتند، پس هزارتا گربه هم اطراف شماست، گربه هم پرنده را می‌گیرد هم موش را، نمی‌توانید بپرید.

می‌گوید ای کاش دیوارهای بزرگ باشد من، دنبال امنیت هستید، از این جهان کسانی را دور و برتان جمع کنید، دوباره با چیزهای دیگر همانیده بشوید بلکه شما را حفظ کنند، این چیزها را از شما نگیرند. کاملاً متوجه می‌شوید دیگر.

و اجازه بدهید دوباره راجع به نفس که گفت ازدهاست صحبت کنیم.
می‌گوید:



نفست اژدرهاست، او کی مُرده است از غم و بی‌آلتی افسرده است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۳)

پس من‌ذهنی ما اژدرهاست، که می‌گفت: «دهان اژدها را بردردم». او نمرده این از غمگینی افسرده شده، و آلت ندارد، امکان ندارد، قدرت ندارد.

شما یک کسی که من‌ذهنی دارد و به‌نظر آدم بی‌آزاری می‌آید شما قدرت بدهید، وقتی آلت دستش آمد، قدرت دستش آمد، افسردگی می‌آید بیرون.

و مثل آن کسی که رفت در کوهستان یک اژدهایی را، یک مار بزرگی را شکار کرد افسرده بود، یخ زده بود، وقتی آورد به میدان در عراق که گرم بود، و معرکه بگیرد، یک‌دفعه گرمای عراق به او زد این اژدها که زنده شد بلعیداش.

یک‌دفعه شما می‌بینید یک کسی که هیچ مقامی ندارد به‌نظر آدم بی‌آزاری می‌آید، چقدر هم آدم خوبی است، مردم کمکش می‌کنند می‌آید بالا اژدها می‌شود همه را می‌خورد، همه‌چیز را تخریب می‌کند. برای همین می‌گوید: «نفست اژدرهاست، او کی مرده است».

پس کسی می‌تواند به ما کمک کند که نفسش مرده است، نه نفسش به‌خاطر اندوه و غصه و نداشتن قدرت افسرده است.

اژدها را دار در برفِ فراق هین مکش او را به خورشیدِ عراق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۷)

که همین الان گفتم. می‌گوید من‌ذهنی‌ات را با پرهیز در سرما نگه‌دار. یعنی نگذار برود به‌سوی اعتیاد به چیزها، به‌سوی همانیدن. «در برفِ فراق» می‌گوید نفست چیزی می‌خواهد نگذار به آن برسد.

خب این چیزها البته با درد هشیارانه همراه است. گاهی اوقات می‌آییم سرِ پرهیز که هی صحبتش را می‌کنیم، ولی خب سخت است.

«هین مکش او را به خورشیدِ عراق» برای این‌که بکشی، یعنی زندگی را، گرمای زندگی را به او نده، تحریکش نکن، نخواه، خواستن‌هایت را تقویت نکن، اگر بکنی شما را یک لقمه خواهد کرد. این را می‌خواهد بگوید.



گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد حرص اژدهاست، نه چیزی ست خُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۰)

شرمین: خجالت زده

بعضی موقع‌ها انسان در من‌ذهنی حسِ حقارت می‌کند، همه هم مردم می‌گویند که این آدم بی‌آزاری است، حقیری است، این هیچ‌موقع بزرگ نمی‌شود ما را بخورد. ولی شرمش را حرص می‌برد، حرصِ من‌ذهنی، و حرص می‌گوید اژدهاست.

حرص، این‌که می‌گوییم هرچه بیشتر بهتر، یک‌ذره بیشتر زندگی‌ام بیشتر خواهد شد، و این عقلِ من‌ذهنی این‌طوری کار می‌کند، می‌گوید این را شما دست‌کم نگیرید. فکر می‌کنم می‌دانید یعنی چه دیگر.

و:

خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۱)

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه به وُصلت گشته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۲)

بنگر این کشتیِ خَلقان غرقِ عشق
اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

وُصلت: رسیدن، وصال

این بیت‌ها مربوط به این است که عشق هم می‌تواند اژدها باشد. اگر من‌ذهنی را تحریک کنید زندگی را می‌بلعد، اگر فضا را باز کنید و از جنس زندگی بشوید، مرکز را عدم کنید، و همیشه فضاگشا باشید، این فضای گشوده‌شده که درواقع اتحاد شما با خداست، می‌تواند من‌ذهنی را ببلعد. منتها خواب ذهن را باید امشب کنار بگذاریم.



«خواب را بگذار امشب ای پدر» یعنی ای دوست من، مولانا می‌گوید، ای انسان، خواب را کنار بگذار. کدام خواب را؟ خواب در همانیدگی‌ها. و امشب بر کوی مولانا بگذر، که بی‌خواب است، عطار بگذر. این‌ها را نگاه کن، «بنگر این‌ها را که مجنون گشته‌اند».

آن‌هایی که دیوانه شده‌اند و عقل من‌ذهنی را باطل کرده‌اند می‌گویند براساس من‌ذهنی عمل نمی‌کنیم، مانند پروانه به اتصال به زندگی گشته شده‌اند.

وُصلت: رسیدن، وصال.

«همچو پروانه به وُصلت گشته‌اند».

«بنگر این کشتیِ خَلْقان غرقِ عشق» این کشتی من‌ذهنی ما غرق فضای یکتایی‌ست.

«اژدهایی گشت‌گویی حلقِ عشق» وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده خداوند، یا زندگی، همانیدگی‌ها، دردهای ما را، می‌بلعد. عرض کردم، اژدها را در دو معنی مولانا به‌کار می‌برد.

و:

اژدهایی ناپدید دل‌رُبا
عقل همچون کوه را او کهرُبا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)
عقل هر عطار کا آگه شد ازو
طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طَبَله: صندوقچه

اما این اژدهای عشق به‌وسیله چشم ما دیده نمی‌شود، چشم ذهن. اما عقل مانند کوه را، عقل من‌ذهنی که مثل کوه است، مثل کهرِبا به خودش می‌کشد. اژدهای عشق می‌بلعد. و اگر ما به‌عنوان یک عطار که مغازه باز کردیم، دکان باز کردیم، و همانیدگی‌هایمان را می‌فروشیم، اگر آگه بشویم از این عشق، از این خردِ زندگی، تمام این طبله‌ها را می‌ریزیم در آب ببرد، تمام همانیدگی‌ها را می‌ریزیم در آب ببرد.



رَوِ کَزین جو برنیایی تا ابد لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ کُفُؤًا أَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

بنابراین اگر شما فضا را باز کردید و به ازدهای عشق دست پیدا کردید که دارد همانیدگی‌ها را می‌خورد، در این صورت برو زندگی کن که از این جو، که مرکز عدم است، و آب زندگی رد می‌شود، شما دیگر تا ابد بیرون نخواهی آمد. گفتیم:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی هیچ‌جا نمی‌خواهیم برسیم، دائماً راه می‌رویم.

و بدان که نظیر خداوند، «لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ کُفُؤًا أَحَدٌ» یعنی نظیر خداوند در این جهان نیست. پس نظیر ما هم از جنس او هستیم در این جهان نیست.

پس ما از مقایسه بیرون می‌آییم، خودمان را با هیچ‌کس مقایسه نمی‌کنیم. اگر از مقایسه بیرون بیاییم از من‌ذهنی بیرون آمدیم. چون من‌ذهنی جسم است.

اگر شما قبول می‌کنید که مثل خداوند در این جهان نیست پس مثل شما هم در این جهان نیست، پس شما را نمی‌شود با چیزی مقایسه کرد.

اگر مثل شما در این جهان نیست یعنی شما از جنس هشیاری هستید، چون اگر جسم بودید از جنس شما در این جهان خیلی زیاد است؛ جمادات هست، نباتات هست، حیوانات هست، جسم‌های دیگر هست، جسم انسان‌ها هست.

پس مولانا این آیه را می‌آورد، که همه‌تان بلدید، که شبیه خداوند در این جهان نیست و نه هیچ‌کس همتای خداوند نیست، یعنی شما بفهمید که نظیر شما در این جهان نیست. خودتان را با کسی یا چیزی مقایسه نکنید.

از مقایسه پریدید بیرون از جنس هشیاری هستید. از جنس همان هشیاری هستید که به این جهان آمدید و مرکزتان عدم شده.



حالا، به ما می‌گوید:

ای مُزَوَّرِ چشم بگشای و ببین
چند گویی: می‌دانم آن و این؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷)

از وَبای زَرَق و محرومی برآ
در جهانِ حَیّ و قَیومی درآ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۸)

تا نمی‌بینم، همی بینم شود
وین ندانم‌ها، می‌دانم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۹)

مُزَوَّر: حيله گر، مکار، دروغگو

زَرَق: حيله و تزوير

وَبَا: نوعی بیماری، در اینجا صرفاً به معنی بیماری است.

دیگر این‌ها را می‌دانید. می‌گوید: «ای مُزَوَّر!»؛ مُزَوَّر: حيله‌گر، تزوير کننده، مکار، یعنی کسی که با من‌ذهنی فکر می‌کند. اصل ما هشیاری است. اگر این لحظه عدم است ما فضاگشا هستیم زندگی از طریق ما فکر می‌کند، ما حقیقی هستیم. وگرنه منافق هستیم و مُزَوَّر هستیم.

و زَرَق هم یعنی حيله، وَبَا: بیماری در این‌جا، در این‌جا بیماری من‌ذهنی است. وَبَا می‌دانید نوعی بیماری‌ست، در این‌جا صرفاً به معنی بیماری است و منظور بیماری من‌ذهنی‌ست. پس بنابراین ای من‌ذهنی که مُزَوَّر هستی، تزوير می‌کنی، چشم عدمت را باز کن و ببین. چقدر می‌گویی نمی‌دانم و نمی‌دانم؟ این را نمی‌دانم، آن را نمی‌دانم، چرا نمی‌دانی؟ برای این‌که با من‌ذهنی می‌بینی.

تو بیا از مرض من‌ذهنی و همانیدگی که زَرَق و محروم شدن از زندگی است، بیرون بیا. کجا برو؟ برو به جایی که هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. وقتی فضا را باز می‌کنیم ذات ما که زندگی است، می‌شود قائم به ذات. به جای اتکا به جهان قائم به ذات می‌شود، یعنی احتیاج ندارد بفهمد چون همانیده هست پس وجود دارد، چون فکر می‌کند پس وجود دارد.



پس می‌بینید مولانا آن چیزِ دکارت را همین‌جا درست دارد می‌کند، می‌گوید: «من فکر می‌کنم پس هستم». چون آن‌ها فکر می‌کردند همان‌چیزی که فکر درست می‌کند، وجود توهمی جسمی، این خودشان هست. بعدها شاید متوجه شدند نه، یک هشیاری دیگری این را ایجاد می‌کند.

حُبّ الآن دارد می‌گوید تو بدان که این هشیاری جسمی نیستی و این یک مرض است، تو را از زندگی محروم می‌کند و از آن بیرون، بیا در این فضای گشوده‌شده که جهانی‌ست که زندگی روی خودش قائم می‌شود، خداوند روی خودش قائم می‌شود، در چه؟ یعنی ما، این دارد اصل ما را می‌گوید.

تا نمی‌بینیم من ذهنی تبدیل به بینم یا می‌بینم عدم بشود و این‌که هر لحظه نمی‌بینیم و نمی‌دانیم، این عوض بشود. پس من ذهنی هر لحظه نمی‌داند، نمی‌فهمد، واقعاً این‌طوری است، تا با مرکز عدم ببیند.

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش زین تَلَوْنِ نقل کن در اِسْتِوَاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۰)

تَلَوْن: رنگ به رنگ شدن، تغییر حال
اِسْتِوَا: ثبات الهی

اِسْتِوَا یعنی ثبات الهی، تَلَوْن: رنگ‌به‌رنگ شدن یعنی من‌ذهنی، یعنی از این‌که عینک‌های همانیده را هی به چشم می‌زنی، عوض می‌کنی، هر لحظه به جهتی می‌روی، از آن بیرون بیا. «بگذر از مستی» یعنی مستی غرور و مستی من‌ذهنی، مستی همانیدگی‌ها بیرون بیا و فضا را باز کن، مستی‌بخش باش. تو مستی را از چیزها می‌گیری، تو خودت مستی‌بخشی، وقتی از آن جنس بشوی.

بنابراین از این رنگ‌به‌رنگ شدن و رنگ‌به‌رنگ دیدن از طریق همانیدگی‌ها دیدن، بیا به «اِسْتِوَا» یعنی این ثبات الهی که وقتی فضا را باز می‌کنیم، خورشید زندگی هر لحظه باید تا حد امکان بتابد. اِسْتِوَا ما در این لحظه حداکثر فضاگشایی‌ست و برخورداری از عشق و خرد زندگی‌ست.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

و این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را هر لحظه به شما، هر دفعه به شما نشان می‌دهم که یادآوری کنم در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم و می‌توانیم فضا را باز کنیم و به هشیاری نظر، هشیاری حضور دست پیدا کنیم. می‌توانیم فضا را ببندیم و زندگی را از همانیدگی‌ها بخواهیم، هشیاری جسمی پیدا کنیم، به فضای مجازی بیفتیم و حالا بقیه چیزهایش را هم شما می‌توانید نگاه کنید ببینید.

ولی این لحظه اولین قدم را باید شما درست بردارید که فضاگشایی‌ست، همیشه هم یک قدم وجود دارد در زندگی ما و آن هم قدمی‌ست که در این لحظه برمی‌داریم. این شعر را همیشه می‌خوانم من برایتان:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قِدم را؟
نگر اوّلین قِدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قِدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

«چه چگونه بُد عدم را؟» یعنی شما عدم هستید، بی‌فرم هستید، خودتان را به صورتِ فرم درنیاوید. «چه نشان نهی قِدم را؟» خداوند از جنس نشان و فرم نیست. همین‌که همانیده می‌شویم، داریم خودمان را به‌عنوان جنس



او و امتداد او به فرم درمی آوریم، به نشان درمی آوریم و در این لحظه کاملاً مواظب باش که اولین قدم زندگی ماست همیشه، فقط یک قدم هم بیش تر نیست که قدم را با فضاگشایی برداریم که از جنس هشیاری نظر بشویم.

و همین طور:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی این لحظه، «دوش» یعنی یک لحظه قبل که باید بعد از آن من از این نعمت زندگی برخوردار بشوم. پس لحظه به لحظه من به خداوند یا زندگی می گویم که قرین من باید تو باشی، چرا؟ قرین، ناظر جنس منظور را تعیین می کند، با ارتعاش. من فضاگشایی می کنم در این لحظه، قدم اول را درست برمی دارم که قرین عشق بشوم، قرین خداوند بشوم تا او می تابد، در استوای او هستم، من دارم عوض می شوم. حتی یک لحظه هم غایب از کنار من نباید بشوی، این دست من است.

پس همراه روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

لحظه به لحظه ما روی معشوق را نگاه می کنیم.

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۵ (مثلث همانش)



و باز هم این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] مداومت و تکرار و متعهد شدن به مرکز عدم را برای شما نشان می‌دهم. پس فهمیدیم که باید تبدیل بشویم، تبدیل از من‌ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها، به مرکز عدم و فضای گشوده‌شده [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] به‌طوری که هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند. برای این کار همین الان این شعر را هم که خواندم برایتان،

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

قرین و یار ما همراهش باید زندگی باشد، یعنی فضاگشایی می‌کنم. منتها اگر متوجه شدم که اشتباه کردم، یک جسم آمد به مرکز [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، چون این دو بیت را برای خودم خوانده‌ام:

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

این کار به‌وسیله من صورت می‌گیرد و زندگی به‌وسیله من دارد این کار را می‌کند، پس من باید مرکز را عدم کنم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، زندگی به‌وسیله من این تبدیل را انجام بدهد. پس من هشیارانه متعهدم به مرکز عدم و این کار را تکرار می‌کنم و مداومت می‌دهم، یعنی سه، چهار سال باید این کار را بکنم و هرلحظه حواسم به خودم باشد، به دیگران نباشد و من مرکز را عدم نگه دارم. دیدم که یک‌دفعه خشمگین شدم، مرکز خشم شد یا یک چیزی آمد مرکز، حرص من را برداشت، من می‌آیم به خودم و مرکز را دوباره عدم می‌کنم.

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] را هم می‌دانید، شکل مثلث همانش است. نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما پر از همانیدگی می‌شود، دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما خودش را نشان می‌دهد، در قالب من‌ذهنی. مقاومت یعنی حتماً من از همانیدگی‌ها که درواقع وضعیت این لحظه یک ترکیبی‌ست از وضعیت همانیدگی‌ها، من زندگی می‌خواهم. به‌عبارت دیگر کار دارم، گیر می‌دهم، مهم است برای من آن چیزی که ذهنم الان نشان می‌دهد، چون از آن زندگی می‌خواهم. این اسمش مقاومت است.



و این لحظه قضاومت می‌کنم که این وضعیت خوب است یا بد است. وقتی خوب است یا بد است را به اصطلاح من دارم فکر می‌کنم، یعنی در ذهن هستم. اگر نگویم خوب است یا بد است و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اثر کنم، در این صورت از فضای مجازی یعنی من ذهنی می‌پریم بیرون و از گذشته و آینده می‌آیم به این لحظه.

اگر این کار را بکنم دارم خودم را در معرض این دو بیت قرار می‌دهم که خداوند گفته «ز زندان» انسان‌ها را «آزاد کردم». «روان» کسانی که فضا باز می‌کنند، از جنس من می‌شوند در این لحظه «شاد کردم». «دهان» من ذهنی را «بردریدم» و «طریق» فضاگشایی و «عشق» و وحدت را «آباد کردم» را دارم عمل می‌کنم که می‌آیم به این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که این مثلث متوجه می‌شوم که من هر لحظه می‌توانم فضا را باز کنم، مرکز را عدم کنم و متوجه بشوم که با چیزی همانیده‌ام و همانیدگی را بشناسم و بیندازم.

بعد اگر مرکز را عدم بکنم با این فضاگشایی و بی‌اثر کردن یا عدم مقاومت به اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، در این صورت می‌بینم دوتا خاصیت صبر و شکر خودش را به من نشان می‌دهند و این صبر و شکر خاصیت فضای گشوده‌شده و اصل من است. اصل من با قانون قضا و کن‌فکان کار می‌کند. من ذهنی با قانون من‌درآورده خودش کار می‌کند که عجله هست، می‌خواهم زود این را به دست بیاورم و قانون‌مندی ذهن را دارد که اصلاً هیچ قانونی نیست.

شما یک‌دفعه یک چیزی که یک سال طول می‌کشد به آن برسید می‌خواهید، یک‌ماهه برسید، نمی‌شود. از یک همانیدگی شاید یک هفته باید کار کنید بیرون بیایید، شما می‌خواهید یک دقیقه‌ای این انجام بشود، نمی‌شود. کارها براساس سرعت قضا و کن‌فکان، یعنی خداوند می‌گوید بشو، می‌شود. وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم است، زندگی از طریق این فضای گشوده‌شده به همانیدگی‌های ما به اصطلاح می‌گوید بشو و می‌شود، یعنی آن‌ها می‌افتند و دردهای ما شفا پیدا می‌کند.

پس به این ترتیب با عدم کردن مرکز ما متوجه می‌شویم که دهان اژدها [شکل ۵ (مثلث همانش)] دریده می‌شود، طریق عشق [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] آباد می‌شود. اول ما همانیدگی‌هایمان را می‌شناسیم هشیارانه و این‌ها را می‌اندازیم، ولی خواندن این دو بیت به ما این قدرت را می‌دهد که ما می‌دانیم خداوند می‌خواهد ما را از زندان ذهن آزاد کند و روان ما که عاشق بوده‌ایم، از اول از جنس او بوده‌ایم، دوباره می‌خواهیم عشقمان را به معرض ظهور برسانیم، شاد می‌کند یا کرده.



و در تمام این مراحل می‌بینیم که در ذات هشیاری یک خاصیتی هست و آن «پرهیز» است. ذات هشیاری هشیارانه نمی‌خواهد هم‌هویت بشود، نمی‌خواهد همانیده بشود؛ یعنی شما اگر مرکز را عدم کنید، خواهید دید در شما یک بی‌میلی هست به همانش. اگر مرکزتان جسم باشد، از جنس جسم باشید، می‌بینید یک اشتیاق خاصی هست برای همانش بیش‌تر.

برای همین است که انسان‌هایی که همانیده‌اند، باز هم می‌خواهند با چیزهای جدیدتر همانیده بشوند. شما می‌بینید ما خیلی چیزها را اصلاً احتیاج نداریم، واقعاً نداریم، زیادی‌مان است و یک‌دفعه مثلاً یکی مثلاً پنجاه‌تا پیراهن دارد، دوتا، سه‌تای آن را می‌پوشد، خُب بقیه‌اش را بده برود، می‌خواهی چکار کنی؟

خلاصه پرهیز در ذات زندگی‌ست. اگر کسی واقعاً پرهیز می‌کند که می‌گوییم برای ما سخت است، علتش این است که ما جنسمان را عوض نمی‌کنیم، حقیقتاً فضاگشایی نمی‌کنیم. اگر فضاگشایی کنیم و مرکز ما عدم بشود، متوجه می‌شویم که پرهیز هم راحت‌تر شد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦

روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴	روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)
روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴	روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)
روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴	روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴
شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)	شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)
روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴	روان عاشقان را شاد کردم دهان اژدها را بردیدم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲ برنامه شماره ۹۳۴
شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)	شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)

خُب مراقبه با این اشکال هندسی را ادامه می‌دهیم. شکل بعدی نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، درواقع ما استفاده می‌کنیم از عنایت و جذبۀ زندگی، که دائماً جنس خودش را، که وقتی مرکز ما عدم می‌شود، از آن جنس می‌شویم به خودش می‌کشد. پس وقتی می‌گوید:

ز زندان خلق را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم



دهان اژدها را بردردیم طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

شما از این دو بیت، متوجه می‌شوید که اگر من‌ذهنی بشوید، واقعاً دهانتان دریده خواهد شد، ولی اگر مرکز را عدم کنید، روانتان شاد می‌شود، از زندان ذهن آزاد می‌شوید و اگر مرکز عدم بشود، این صحبت‌های من‌ذهنی ما و من‌های ذهنی در ما بی‌اثر خواهد بود.

و این جذبه و عنایت زندگی از طریق ارتعاش است و از طریق ذهن نیست. از طریق گفت‌وگو نیست. الآن شما مطمئنید که فقط از طریق عشق به آبادانی می‌رسید. زندگی شما با عدم شدن مرکز و فضاگشایی درست خواهد شد، درست است؟

اگر مرکزتان جسم باشد و در زمان توهمی باشید، به‌طوری که دچار انتظارات و توقعات از من‌های ذهنی دیگر باشید و گله کنید، شکایت کنید، تلخ بشوید، برنجید، خشمگین بشوید، این کاری از پیش نخواهد برد.

این موضوع آزاد شدن از زندان و شاد شدن روان عاشقان، هم به‌صورت فردی و هم به‌صورت جمعی هر دو صادق است. اگر من بخواهم زندگی فردی‌ام درست بشود، باید از این فرمول استفاده کنم و بدانم که هرچه بیش‌تر با من‌ذهنی‌ام عمل کنم، زندگی خودم را بیش‌تر خراب خواهم کرد.

در شکل‌های بعدی که افسانه من‌ذهنی‌ست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] متوجه می‌شویم که انسان به‌صورت اژدهای کوچولو که نماینده اژدهای بزرگ است که

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

یعنی من‌ذهنی ما و شیطان از یک جنس است. این اسمش افسانه من‌ذهنی‌ست. ما می‌دانیم این همان اژدهاست که ما سعی می‌کنیم این اژدها را زنده نگه داریم. این اژدهای من‌ذهنی کوچولو ما که نماینده آن اژدهای بزرگ است، دارد زندگی را می‌بلعد و تبدیل به مانع می‌کند. تبدیل به مسئله می‌کند. تبدیل به دشمن می‌کند. تبدیل به درد می‌کند.



شما اگر به خودتان نگاه کنید، هر چند سال داشته باشید، تازه چهار، پنج سال نه، ولی اگر بالای ده سال دارید، متوجه خواهید شد که این ازدهای کوچک زندگی شما را دارد می‌بلعد و خاصیت‌های آن در شما بروز کرده. مثل توقع زندگی از من‌های ذهنی دیگر، از انسان‌های دیگر برای من‌ذهنی خودتان، ولی الآن متوجه می‌شوید که این من‌ذهنی رستگار نخواهد شد. درست نخواهد شد.

با اضافه شدن چیزها خوشحال نخواهد شد. توقعش بیش‌تر خواهد شد و این سیر بشو نیست، حرص دارد. دائماً زیاده‌خواه است. ناز دارد. ناز دارد، یعنی حس بی‌نیازی نسبت به خداوند می‌کند. این بزرگ‌ترین ایرادش است که ما با می‌دانم، احتیاج به خداوند را رد می‌کنیم. می‌گوییم ما می‌توانیم با این عقل، زندگی‌مان را درست کنیم و مدت‌ها زحمت بیهوده می‌کشیم.

حاضر نیستیم قبول کنیم که این روش‌های ما، تا حالا کار نکرده و از این به بعد هم کار نخواهد کرد. معمولاً تفسیر می‌کنیم به این‌که من به اندازه کافی ندارم، برای همین خوشبخت نیستم. توجه نمی‌کنیم کسی که هزار برابر ما هم دارد، باز هم او هم ناخوشبخت است.

پس افسانه من‌ذهنی فکر می‌کند که آزاد شدن از زندان بیش‌تر به زندان رفتن است. در آن سه بیت مثنوی خواندیم، گفت کسی که به صورت مرغ در قفس است و چسبیده به چیزها و این‌ها دارند می‌میرند، از بین می‌روند، چون این‌ها همه آفلند و گربه‌های مرگ بیرون نشسته، می‌ترسد.

این آدم می‌ترسد که همانیدگی‌اش را از دست بدهد، چون از دست دادن هر همانیدگی، کم شدن زندگی‌ست. یک مُردن است. پس این شخص نمی‌خواهد قبول کند این‌جا زندان است، ولی در زندان است.

این همه حرف می‌زنم که شما بدانید که در زندان هستید، اگر من‌ذهنی دارید. امکان آزادی وجود دارد. آیا در این آزاد شدن ما به هم‌دیگر باید کمک کنیم یا همین تصور من‌ذهنی ادامه پیدا کند که اگر من کمک کنم این شخص آزاد بشود، از من یک چیزی کم می‌شود؟

نه، وقتی کمک می‌کنیم انسان‌های دیگر آزاد بشوند، آزادی آن‌ها به آزادی ما کمک می‌کند. همین گنج حضور را می‌بینید. گنج حضور یک پیغامی را پخش می‌کند، بعد انسان‌های دیگر می‌آیند پیغام‌هایشان را می‌دهند، از شنیدن آن پیغام‌ها، ما باز هم آزادتر می‌شویم. اگر نمی‌دادیم، بر نمی‌گشت به ما.

من‌ذهنی قبول ندارد. اگر بگویم، می‌رود موفق می‌شود. از من کم می‌شود. همیشه در کم‌یابی است، درست است؟



اما این یکی شکل که حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضاگشاست و این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کند، پس از یک مدتی می‌بینی شادی بی‌سبب از مرکزش جوشید، آمد بالا و پس از یک مدتی آفریننده شد، یعنی فکرهای هر لحظه را می‌آفریند و او نمی‌آفریند، از درونش می‌آید بالا. اویی وجود ندارد، یعنی دیگر من‌ذهنی وجود ندارد.

و پس می‌بینید که اگر ما شکر و صبر را ادامه بدهیم و مرتب مرکز را عدم کنیم، داریم پیشرفت می‌کنیم. داریم به اصلمان نزدیک می‌شویم که هیچ همانندگی در مرکز ما نباشد. ببینید این‌ها هیچ‌کدام با زور نیست. با رضا و پذیرش است. درواقع این نرم بودن و پذیرا بودن است که قدرت است.

در مرکز این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید چهارتا فلش است و می‌گوید که ما از مرکزمان، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را می‌گیریم. من‌ذهنی، یعنی شکل قبلی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که درواقع، آخرسر می‌رسد به افسانه من‌ذهنی، به هپروت من‌ذهنی، فکر می‌کند که قدرت یعنی زور، زور داشتن و زور گفتن این قدرت است، این ضعف است.

مثلاً خشمگین شدن و له کردن دیگران قدرت است. نه نیست، این ضعف است. از لحاظ زندگی، فضاگشایی و نرم بودن و پذیرا بودن و شنیدن قدرت است. عقل از آن‌جا نمی‌آید که من بروم به ایجاب من‌ذهنی و چه چیزی عقل من‌ذهنی و سبب‌سازی‌های ذهن ایجاب می‌کند. من می‌روم به ایجاب فضای گشوده‌شده. من از سبب‌سازی می‌آیم بیرون.

سبب‌سازی ذهن همیشه براساس هرچه بیش‌تر بهتر است. اصلاً ما نمی‌توانیم جور دیگر فکر کنیم. همه‌اش می‌گوییم زیاد بیاید به من، کم برود به دیگران. این کار نمی‌تواند به ما عقل بدهد. اصلاً برای عقل باید از ذهن بپریم بیرون. من‌ذهنی نداشته باشیم.

حس امنیت کاذب همانندگی‌ها، حتی انسان‌های دیگر به‌زودی معلوم می‌شود که من نمی‌توانم از انسان‌های دیگر حس امنیت بگیرم. حس امنیت واقعی از آن فضای گشوده‌شده می‌آید و همین‌طور هدایت هم از آن‌جا می‌آید.

تا من فضا را باز نکنم، خداوند نمی‌تواند من را هدایت کند و اگر ببندم، من‌ذهنی من را هدایت می‌کند. هدایتش معلوم است کجاست، جهنم، دردهای بیش‌تر، دیگر این‌ها خیلی ساده است.



پس شما نباید راهی بروید که به جای آزاد شدن و شاد شدن بروید به دربند شدن، اسیر شدن و غمگین شدن بیش‌تر. اگر با ذهن بروید راه را عوضی می‌روید و به جای این‌که دهان اژدها دریده بشود، که آخر سر دریده می‌شود، آن موقع می‌گویید که دهان من دریده شد، من بدبخت شدم، من از بین رفتم.

یک جایی متوجه می‌شوید که حرف‌های شما هیچ‌گونه کاربردی ندارد دیگر، فکرهای شما بی‌اثر است، آن‌جا ما ناامید می‌شویم. آن ناامیدی اگر به ما بفهماند که باید برگردیم و فضا را باز کنیم و از خرد زندگی استفاده کنیم، آن ناامیدی خوبی است، ولی اگر ناامیدی ما را به‌سوی مرگ می‌برد، به‌سوی جبر می‌برد، نه.

ولی ناامیدی من‌ذهنی با عقل من‌ذهنی ما را به‌سوی جبر و لاعلاجی می‌برد. می‌گوید بدبخت شدم، هیچ راه دیگری هم ندارم. درحالی‌که زندگی، خداوند، به شما می‌گوید که من شما را آزاد می‌کنم یا کردم، روان شما همه انسان‌ها بالقوه عاشق هستند چون از جنس او هستند. در همه انسان‌ها باید حرف‌های اژدها بی‌اثر بشود. اژدها نباید زندگی ما را ببلعد و «طریق عشق»، فضاگشایی، یکی شدن با زندگی، کار می‌کند.

این دوتا شکل را می‌شناسید [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. فقط بسنده می‌کنم به این‌که وقتی مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، ما فراوانی‌اندیش می‌شویم و توازن هشیاری جسمی و هشیاری حضور را می‌فهمیم، وقتی مرکز عدم می‌شود. وقتی مرکز جسم است، متوجه نمی‌شویم. یکی دیگر به حساب آوردن و دانستن ارزش خود است. وقتی مرکز عدم است، ما خودمان را به حساب می‌آوریم. قانون جبران را رعایت می‌کنیم. ارزش خودمان را می‌شناسیم و تعهد می‌کنیم، عمل می‌کنیم. قول می‌دهیم، عمل می‌کنیم و دائماً مواظب موازنه هشیاری جسمی و هشیاری حضور هستیم. «از ترازو کم کنی، من کم کنم»، این را می‌دانیم، «تا تو با من روشنی، من روشنم».

ما می‌دانیم اگر میزان هشیاری حضور کم‌تر بشود و هشیاری جسمی زیادتر بشود، ما از لطف زندگی، از کمک زندگی، برخوردار نخواهیم شد. پس بلوغ عاطفی و پختگی یعنی حواسمان به ترازو هست. ترازوی هشیاری جسمی و هشیاری حضور و شناخت ارزشمان هم به آن بستگی دارد.

در حالت قبلی که مرکز ما همانیده هست [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، ما خودمان را تنزل می‌دهیم به یک جسم، در من‌ذهنی. اصلاً شما حساب کنید ما چرا انسان‌های دیگر را می‌توانیم واقعاً آذیت کنیم یا بکشیم؟ برای این‌که آن‌ها را تنزل می‌کنیم به جسم، به یک جسم بی‌ارزش و گرنه نمی‌توانیم.



اگر بدانیم یک کسی از جنس عشق است، از جنس خداوند است، ما نمی‌توانیم او را بکشیم، نمی‌توانیم این کار را بکنیم. پس این من‌ذهنی‌ست که، اژدهاست که این بلا را سر ما می‌آورد. به‌هرحال می‌رویم به این شکل شش‌ضلعی [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، که من واقعاً دلم می‌خواهد شما به این شکل‌ها توجه بکنید.

زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

این شکل‌ها [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) کاملاً نشان می‌دهد که چه کسی از زندان آزاد می‌شود، روانش شاد می‌شود. چون روان ما روان خداوند است، ما دچار غصه کردیم، درحالی‌که این همانیدگی‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و مرتب می‌خواهیم که اژدها سر زندگی باشد.

پس کسی که مرکزش عدم می‌شود [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، درواقع اقرار الست می‌کند، برای این‌که این لحظه مرکزش عدم است و از جنس خداوند است. و چون مرکزش عدم است در جهات فکری نمی‌رود و قضاوت نمی‌کند و خوب و بد نمی‌کند و مقاومت نمی‌کند، درنتیجه زیر نظم «قضا» و «کن‌فکان» است و این لحظه می‌داند که خداوند زندگی‌اش را می‌نویسد و اگر مرکزش عدم باشد، بهترین حالت است برای او. کم‌ترین مزاحمت را از همانیدگی‌ها باید داشته باشد تا زندگی خوب بنویسد و اگر در جهت تعهد به مرکز عدم پیش برود، مرتب زندگی خوب خواهد نوشت و دچار «ریب‌المنون» نمی‌شود.

«ریب‌المنون» یعنی اتفاقات بد که شک ما را برطرف کند. توجه کنید که من‌ذهنی [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) خاصیت تقلید و شک را همیشه دارد، برای این‌که برطرف بشود، شک برطرف بشود یعنی چه؟ یعنی ما همین به دو بیت ما ایمان پیدا کنیم که خداوند می‌خواهد انسان‌ها را از زندان ذهن بیرون بیاورد، یعنی می‌خواهد قیامت بشود.

هرکسی که زنده شدن به زندگی را انکار می‌کند و من‌ذهنی را ادامه می‌دهد، به‌لحاظ دینی یعنی قیامت را انکار می‌کند. زنده شدن به خداوند، قیامت این نیست که همه‌چیز «گن‌فیکون» بشود، از بین برود.



قیامت ما یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او. قیامت یعنی قیام کردن، بلند شدن و روی زندگی ایستادن. همین‌جا، در این جهان باید صورت بگیرد، برای همین می‌گوید:

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردیدم طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

یکی از راه‌های دریدن دهان اژدها «ریب‌المنون» است، اتفاقات بدی است که برای من‌های ذهنی می‌افتد [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و به‌زودی ما متوجه می‌شویم که هر لحظه بدون توجه به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، ما باید تسلیم باشیم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان). ما به زندگی یا خداوند تسلیم می‌شویم. می‌گوییم که این لحظه هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد این قضاست، من فضا باز می‌کنم بدون قضاوت و رفتن به ذهن و از خرد زندگی برخوردار می‌شوم.

خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، به من عقل می‌دهد تا مسائل را حل کنم و مرتب متوجه می‌شوم که وقتی ذهنم خاموش است [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، زندگی از طریق من حرف می‌زند. وقتی خاموش نیست [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، من حرف می‌زنم، دیگر خداوند از طریق من حرف نمی‌زند.

از طرف دیگر روزبه‌روز که فضا باز می‌شود و من فراوانی را در خودم حس می‌کنم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، می‌بینم وسایل مادی و داشته‌های مادی من اضافه می‌شود، حالم بهتر می‌شود، یواش‌یواش اعتقاد پیدا می‌کنم به این‌که خداوند از جنس بی‌نهایت فراوانی است و واقعاً با فضاگشایی می‌خواهد من را به بزرگی خودم برساند.

بزرگی من از آن‌جا می‌آید که لحظه‌به‌لحظه به او زنده‌تر می‌شوم. اگر مرده‌تر بشوم و بروم به من‌ذهنی، من دارم بزرگی‌ام را از دست می‌دهم. این اسمش همان «کَرَمَنّا» و «کوثر» است یا گرمی‌داشت خداوند و فراوانی اوست که پس از مدتی در ما برقرار می‌شود. پس این دو بیت را که



ز زندان خلق را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم
طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

این دو بیت را کاملاً فهمیدیم. بعد مولانا می‌گوید:

ز آبی من جهانی برتنیدم
پس آنگه آب را پرباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

خلقت ما درست مثل یک حباب است که مثل این‌که هر لحظه می‌ترکد، دوباره درست می‌شود و این آب حباب، جسم ماست؛ یعنی این جسم ما، فکر ما، هیجانات ما و زندگی مادی ما همین آب حباب است که هر لحظه می‌ترکد، دوباره درست می‌شود. پس آب در این‌جا هشیاری‌ست، هشیاری هم خودش است، می‌گوید:

ز آبی من جهانی برتنیدم
پس آنگه آب را پرباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

درست مثل این‌که آدم حباب درست می‌کند هی، خداوند هم دائماً حباب درست می‌کند و می‌ترکاند، دوباره درست می‌کند. یک حباب مثلاً من هستم، یکی شما هستید، ولی این حباب‌ها هی دارد پشت سرهم درست می‌شود. پس آب انعطاف‌پذیر است، آب شکل‌پذیر است. پس از این آب که انسان درست می‌شود یا هر چیزی دیگر از آن درست می‌شود، بی‌نهایت انعطاف دارد. می‌بینید که در مورد انسان‌ها، انسان‌ها به شکل‌های مختلف، با فکرهای مختلف، با رنگ‌های مختلف، درست می‌شوند. همه هم ساخت دست زندگی‌ست و مولانا این‌طوری بیان می‌کند. ولی این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به جامد بودن فکر می‌کند. فکر می‌کند جسم جامد است. مثلاً فکر نمی‌کند که ما واقعاً مثل حباب لحظه‌به‌لحظه از بین می‌رویم و درست می‌شویم، یعنی خلقت ما لحظه‌ای است، مرتب بدن ما و همه چیز ما عوض می‌شود. در نتیجه ما اگر سبک زندگی‌مان را عوض کنیم، ممکن است بعضی مرض‌های ما خوب بشوند، اگر درست کنیم؛ یعنی اگر ما بیاییم فضا را باز کنیم و از انجماد بیرون بیاییم.



در این صورت می‌گویم خیلی خب زندگی لحظه به لحظه دوباره خلق می‌شود، پس بدن من لحظه به لحظه از نو درست می‌شود، فکر من هم می‌تواند لحظه به لحظه از نو درست بشود و هر فکر هم یک حباب است، می‌تواند از بین برود. کما این که می‌بینید که یک فکری می‌آید، فوراً می‌رود یکی دیگر می‌آید، پس همه چیز آفل است.

فکرها آفل هستند، از فکر ما آفل تر وجود ندارد، گذراتر وجود ندارد، می‌بینید یک لحظه هم نمی‌ماند، یعنی همین مطلب که فکر ما یک حباب است، هی می‌ترکد از بین می‌رود و یکی دیگر می‌آید، یکی دیگر می‌آید، یکی دیگر می‌آید، این نشان می‌دهد که چیزها دارند عوض می‌شوند، چطور ما عوض نمی‌شویم پس؟ درست است؟

بعد می‌گوید:

ببستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

من نقش‌ها را به آب می‌بندم. توجه می‌کنید که شما چوب را فرو می‌کنید به آب، یک نقشی به وجود می‌آید، ولی برمی‌دارید چوب را آن از بین می‌رود. می‌گوید نقش شما چه جسمتان باشد، چه فکرتان نقش بر آب است، یعنی لحظه به لحظه عوض می‌شود. آیا شما هم واقعاً لحظه به لحظه عوض می‌شوید یا چسبیده‌اید به فکرها؟

اصلاً همین همانش و دیدن بر حسب چیزی و در همانندگی ماندن، نشانه انجماد است. مولانا این شعرها را می‌گوید که بفهمیم ما. از زبان خداوند می‌گوید من شما را، نقش نیستید که روی عاج و شمشاد کنده‌کاری کرده باشم. دیده‌اید اسم آدم‌ها را می‌کنند روی سنگ‌ها؟ آن دیگر از بین نمی‌رود، ولی شما اسم یک نفر را بنویسید روی آب، همین که دستتان را برمی‌دارید، دیگر نماند آن‌جا.

تمام چیزهای ما که ذهن نشان می‌دهد، این طوری است. اگر ما منجمد می‌کنیم، بد دیدن من ذهنی است. شما باید این دید را یا تخفیف بدهید فعلاً، اگر نمی‌توانید از آن بیرون بیایید یا اصلاً به کلی بیندازید دور. می‌گویید من از جنس خداوند هستم ببینید چه می‌گوید؟ می‌گوید «نقش‌ها را من بر آب بستم.»

پس این چیست؟ باوری که من هزار سال است، دوهزار سال است، سه هزار سال است چسبیدم به آن، می‌گویم اصلاً همین است که غیر از این نمی‌شود، این غلط است، این عوض می‌شود. اگر آن طوری باشد که خداوند باید کسب و کارش را تعطیل کند، دائماً در حال کار است.



آیه قرآن همین «شأن جدید»، همین را می‌گوید. می‌گوید خداوند هر لحظه در کار جدید است. شما هم هر لحظه در کار جدید هستید. فکر قبلی رفت، در حالت ایده‌آل با فضای گشوده‌شده، شما برای وضعیت این لحظه یک فکر جدید تولید می‌کنید، برای این‌که این وضعیت جدید است.

اما ذهن مثل گذشته می‌بیند، گذشته را رها نمی‌کند، دید گذشته را رها نمی‌کند، غم گذشته را رها نمی‌کند، غم تاریخی را رها نمی‌کند. ما از اصلمان بی‌خبریم. ما خاطره تاریخی داریم که پُر از غم است، این‌ها را می‌خواهیم زنده نگه داریم.

وسایل ارتباط جمعی، پول‌های زیادی صرف می‌شود تا ما غصه تاریخی را زنده نگه داریم، درد را زنده نگه داریم. ما مثلاً سالگرد داریم، آقا یکی مُرده، تمام شده دیگر. سالگرد داریم، چهلم داریم، نمی‌دانم فلان داریم. هر سال ما یک چیزهایی را برای غم‌زدگی باید بگیریم، درد تاریخی را باید زنده نگه داریم.

خداوند نمی‌خواهد، ما می‌خواهیم، چرا؟ اصلمان از درد است، اصل اصلی ما نه، اصل فرعی ما که من‌ذهنی است و تعداد من‌ذهنی هم زیاد است، این غم‌های ما روی عاج و شمشاد کهنه‌کاری نشده، این‌ها باید از بین برود.

ما باید دست‌به‌دست هم بدهیم، غم‌های گذشته را پاک کنیم. اول باید توهمی بودن و بی‌فایده بودن آن‌ها را بشناسیم، به همه بشناسانیم که شما مثلاً غصه یک سال پیش را الآن زنده می‌کنید که چه بشود؟ می‌شود جواب بدهید؟

یک اتفاقی افتاد ما غمگین شدیم، درد کشیدیم، الآن یک سال گذشته، باید سالگردش را بگیریم که چه بشود؟ چه فایده‌ای دارد این کار؟ حتی با عقل من‌ذهنی شما یک فایده می‌توانید بشمارید به آن؟

از زبان خداوند می‌گوید من نقش‌ها را بر آب بستم. آن دردی که یک سال پیش ایجاد کردیم، آن رفته، برای این‌که چوب را بیرون آورده‌اید، نقش آب هم رفت. در ذهن من‌ذهنی روی عاج و شمشاد کهنه‌کاری شده، خب ما متوجه این حقیقت شدیم، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] درواقع این فریب من‌ذهنی است، این عقل بی‌عقلی من‌ذهنی است، که نقش‌ها مخصوصاً دردها را نگه می‌دارد.

به خودتان نگاه کنید. آیا رنجش‌های گذشته شما الآن نقش بر آب شده؟ پاک شده؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به محض این‌که مرکز را عدم کنید و از طریق زندگی ببینید، خواهید دید که نگه داشتن رنجش‌ها، کینه‌ها



یا یادآوری دردهای گذشته هیچ فایده‌ای ندارد و خداوند می‌خواهد این‌ها پاک بشوند، چون این دردها اگر بماند، به صورت فردی یا جمعی، ما به او نمی‌توانیم زنده بشویم. درد از مرکز ما بیرون نمی‌رود.

شما ممکن است بگویید که خیلی خب، من فهمیدم، من دیگر عشق پول ندارم، واقعاً هم ممکن است نداشته باشید، بروید برای خودتان خرج کنید، قانون جبران را انجام بدهید، ببینید به چه کسی بدهکار هستید، ببرید بدهید و بگویید آقا من بدهی‌ام را می‌خواهم پس بدهم، تا حالا انکار می‌کردم الآن می‌خواهم بدهم، فهمیدم این فایده ندارد، عشق پول ندارم دیگر.

ولی درد را می‌خواهی چکار کنی؟ درد خودش را نشان نمی‌دهد، درد را نمی‌توانید پیدا کنید. بعضی موقع‌ها می‌آید بالا، به سرتان می‌نشیند و فکرهايتان را به کار می‌گیرد تا درد بیش‌تری ایجاد کنید. برای همین است که در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گذاشته‌ایم چه؟ مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی. توجه کنید مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی یا کارافزایی این‌ها همه درد تولید می‌کنند. آخرسر درد تولید می‌کنند.

کاری را که پنج دقیقه ما می‌توانیم انجام بدهیم یا یک کسی می‌توانست انجام بدهد، الآن پنج سال طول کشیده، کارافزایی بوده، برای این‌که یکی نمی‌خواسته انجام بدهد، برای شما درد ایجاد کرده، کار بیش‌تری ایجاد کرده، گرفتاری ایجاد کرده، چون اگر آن انجام می‌شد، خیلی کارها دنبالش انجام می‌شد که آن کارها انجام نشده، به شما درد داده است.

کارافزایی منجر به درد می‌شود، کارافزایی یعنی چه؟ مولانا به کار می‌برد کارافزایی را، یعنی انسان مطابق «قضا و کُنْ فکان» کار را با خرد زندگی انجام ندهد، با من‌ذهنی‌اش انجام بدهد و ساعات بیش‌تری صرف کند همان کار را انجام بدهد، منتها آن کار که با نظم زندگی انجام نشده، مدت بیش‌تری طول کشیده و انجامش هم طوری نیست که آن نتیجه را به ما بدهد.

مثلاً ما بچه‌هایمان را تربیت می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، بیست‌ساله که شدند با ما دعوا می‌کنند می‌روند، کارافزایی است دیگر. پس چه نتیجه‌ای گرفتیم؟ عوض این‌که عشق و مهر و دوستی و پدر و فرزند باشد و همکاری باشد و پشتوانه بودن باشد و پشتیبان بودن باشد و اتحاد باشد و عشق باشد، دعوا هست، قهر هست، کینه‌جویی هست، این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکر کنید، نقش‌ها روی آب نوشته شده.



بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۷۴)

پس ما از این که الگوهای زندگی، باورهای ما روی سنگ کنده کاری شده، دست برمی داریم. این ایده غلط است. ما می آییم همان طور که حافظ می گوید «طرحی نو» درمی اندازیم. ما از آن طرف پیغام می آوریم، می ایزدی می نوشیم. این فلکِ ذهن را می شکافیم و وِرای آن می رویم. وِرای عقل من ذهنی می رویم و طرح زندگی را می اندازیم. طرح من ذهنی را به هم می ریزیم.

ز شادی نقش خود جان می دراند که من نقشِ خودش میعاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

میعاد: وعده گاه

«نقش» همین من ذهنی است. اگر در من ذهنی همین امروز از مثنوی هم خواندیم، یا در من ذهنی ما بدانیم با چند بار فضاگشایی که خداوند نقش ما را که نقش خودش است، یعنی زنده شدن به اوست به ما وعده داده، ما دیگر با شادی به من ذهنی می میریم.

«ز شادی نقش خود جان می دراند»، یعنی از شادی، از فرط شادی، من ذهنی دارد جانش را می دَرَد. چرا؟ با چندتا فضاگشایی فهمیده یا ما فهمیدیم که نقش خودمان، نقش خودمان نقش من ذهنی نیست، نقش خودش است. خودش خودمان هم هستیم، یعنی نقش خدا.

گفته آخر سر به من زنده می شوی، یعنی به طور ساده من ذهنی را ول کن، به من زنده بشو. من به تو قول می دهم، وعده کرده، روز الست به گوش ما خوانده که تو از جنس من هستی، من تو را می کارم و رشد می کنی، به من زنده خواهی شد.

این وسط یک سری کشت ثانویه هم هست، مواظب آن باش و آن کشت ثانویه که همین همانیدگی ها هستند، بکن بینداز دور. من تو را به نقش خودت که نقش من است، بی نهایت من است زنده خواهیم کرد. اگر شما این را بدانید واقعاً جانِ ذهنی تان را نمی درید؟ می ایستید؟ نه نمی ایستید در ذهن دیگر.



پس الآن فهمیدیم این نقش‌ها بر آب هستند. هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، هر نقش جدیدی که خداوند می‌سازد، این را از بین می‌برد یکی دیگر می‌سازد، از بین می‌برد یکی دیگر می‌سازد. که چه بشود؟ آخرسر ما را به بی‌نهایت خودش زنده کند.

حالا شما خوشحال هستید یا نیستید؟ غمگین هستید؟ که به بی‌نهایت او، به شادی او، به آرامش او و به بخشندگی او، به خوشبختی او، به همهٔ خاصیت‌های او زنده می‌شوید ناراحت هستید؟ نه، جان می‌درانید.

از بس که با من ذهنی ما و عقلش کوشش کردیم به نتیجه نرسیدیم، ما سرخورده شدیم و ناامید شدیم، می‌ترسیم. به ما گفته «ترس و نومیدیت دان آوازِ غول»، هر موقع ترسیدی و ناامید شدی بدان که صدای من‌ذهنی‌ات است یا من‌های ذهنی دیگران است. من‌های ذهنی با وضعیتشان به ما می‌گویند ناامید شو، بترس، امکان موفقیت وجود ندارد. چرا؟ این‌ها با من‌ذهنی رفتند.

متوجه هستید دیگر شما الآن. حتی در من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر ما به حرف مولانا گوش می‌کنیم، نمی‌شود که فضا در درون ما باز نشود. و متوجه می‌شویم که خداوند بی‌نهایت خودش را به ما قول داده و اگر اجازه بدهیم «قضا و کُنْ فکان» کار کند، من‌ذهنی کار نکند، به‌زودی ما به آن‌جا خواهیم رسید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

ز چاهی یوسفان را برکشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

زندگی یا خداوند این کار را چجوری انجام می‌دهد؟ به‌وسیلهٔ ما انجام می‌دهد. یعنی این شمای ذهنی نه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شما با مرکز عدم این کار را می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، چجوری؟ با یاد یعقوب، با یاد خداوند.

از چاه همانندگی یوسفان را بالا کشیدم که در آن‌جا یوسف به فکر پدرش بود دائماً. نه به فکر چاه بود، نه گفت از جنس من‌ذهنی هستم، پس اول ما باید یوسفیتِ خودمان را اذعان کنیم. می‌گویند یوسفان را بالا کشیدم. ما الآن ته چاه همانندگی هستیم. خُب اگر شما قبلاً بالا نیامدید، به احتمال زیاد خیلی از شما بالا آمدید.



می‌دانید که یوسف را می‌اندازند به چاه. برادران حسودش یوسف را می‌اندازند به چاه. به پدرش می‌گویند برویم صحرا، برویم گردش، این یوسف خانه مانده. وقتی که می‌برند، می‌اندازند در چاه و بله بعد هم می‌آیند می‌گویند که گرگ خورد یوسف را.

بعد از چاه کاروانیان درمی‌آورند و برادران می‌آیند، می‌گویند که خب این را آوردید بیرون و حالا این نوکر ما بوده و فلان و این‌ها، کارگر ما بوده. گفت حالا این را می‌فروشیم، شما چند می‌خرید؟ گفتند ما چندتا سکهٔ تقلبی بیش‌تر نداریم، گفتند همین‌ها را بدهید. هرچه دارید بدهید یوسف را ببرید، یعنی ما یوسف را ارزان می‌فروشیم.

برادرهای یوسف مردم هستند. همین‌که یک هشیاری، یک انسانی از آن‌ور پا به این‌ور می‌آورد، برادرها جمع می‌شوند، یعنی مردم، پدر و مادر، فامیل، همهٔ مردم، وقتی می‌رود بیرون، او را می‌اندازند به چاه همانندگی.

و کلید این است که ته چاه آن شخص بگوید یوسفم. شما الآن ته چاه باید بگویید من یوسفم، من من‌ذهنی نیستم و پدر را، خداوند را از یاد نبرید، پس فضاگشایی کنید. توجه می‌کنید این بیت می‌گوید یوسف باید یاد پدر باشد و شما این‌ها را البته می‌دانید داستان یوسف را.

یوسف تا یاد پدر بود، در این‌جا پدر نماد خداوند است. می‌بینید که نمادها هی عوض می‌شوند در این داستان‌ها. شما نروید به آن داستان بگویید آقا پدرش نمی‌دانم یعقوب بوده، چه شد پس و این‌ها؟ نه. نمادها عوض می‌شوند. این‌جا مولانا می‌گوید که شما هی باید فضاگشایی کنید و فضاگشایی یاد پدر است. یعنی به‌وسیلهٔ انسان، من در انسان به یاد خودم افتادم. یعنی انسان به یاد من افتاد.

و یوسف که از چاه بیرون می‌آید با کاروانیان می‌رود بعد حالا فروخته می‌شود به عزیز مصر و بعد به چاه، به زندان می‌افتد در اثر اشکالاتی که زلیخا به‌وجود می‌آورد، خلاصه در زندان یک‌دفعه پدر یادش می‌رود. یک زندانی داشت می‌رفت بیرون گفت که شما می‌روید، آن تعبیر خواب و این‌ها را می‌دانید دیگر. خلاصه یک زندانی می‌رفت بیرون گفت که می‌روی پیش پادشاه از من هم یک یادی بکن. بگو من هم این‌جا بی‌تقصیرم، مانده‌ام و این‌ها، خدا یادش رفت.

برای همین می‌گوید زندگی یا خداوند به او گفت مگر من تو را از چاه نیاورده بودم بیرون؟ چطور آن‌جا یک ذره که بارت سبک شد در زندان از یاد من رفتی؟



خب ما از چاه بیاییم اگر زندان بیفتیم که الآن هم راجع به زندان صحبت می‌کنیم، نباید یاد او بکنیم؟ یک زندانی می‌رود بیرون، برو بیرون به یکی بگو بیاید به داد من برسد. پس این فضاگشایی بعضی جاها یادمان می‌رود.

پس:

ز چاهی یوسفان را برکشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

یعنی شما باید یاد زندگی باشید با فضاگشایی تا از چاه بیرون بیایید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و زندگی شما را فراموش نکرده است. شما خودتان را فراموش نکنید و یوسفیت خودتان را فراموش نکنید، پدرتان را هم فراموش نکنید.

و این سه بیت را بخوانم:

یوسف حسنی و، این عالم چو چاه وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶)

یوسفا، آمد رَسَن، در زن دو دَست از رَسَن غافل مشو، بیگه شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷)

حمد لله، کین رَسَن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸)

هر انسانی یوسف زیبایی‌ست. برای این‌که از جنس خداوند است. و همان‌دگی در این عالم مانند چاه است، و این طناب، رَسَن، صبر است.

فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید به اوامر خدا. «یاد پدر بود» یاد پدر یعنی فضا را باز می‌کنم ببینیم که قضا و کُن‌فکان چه دستور می‌دهد. نه که فضا را می‌بندم شکایت می‌کنم.



این دوتا مطلبی که همین الان گفتم من، خیلی مهم است. برای این که در چاه به یاد پدر بوده آمد بالا، در زندان پدر یادش رفت، فضا باز نکرد، قضا و کُن فکان یادش رفت، از یک آدم که ذهنش، یعنی در ذهنش بود یوسف، یوسفیتش را از دست داده بود.

یوسفیت یعنی فضاگشایی و صبر کردن به قضا و کُن فکان که در این لحظه امر خداوند است، «آمرِ إله».

توجه می‌کنید؟ «وین رَسَن صبرست» با فضای گشوده شده در امر قضا و کُن فکان که آمرِ إله است. الان به شما می‌گوید یوسفا رَسَن آمد.

پس برای هرکسی طناب جلوی چشمش است. با فضاگشایی آن را می‌بیند. دو دست را محکم بگیر. که امروز داشتم گفت دست بزن به ریسمان خدا و ولش نکن. «زین»، از این رسن غافل مشو. کی غافل می‌شویم؟ وقتی فضا را می‌بندیم.

دیر شده، خدا را شکر که این طناب را انداختند. اگر آن طناب را نمی‌انداختند به چاه یوسف نمی‌توانست بیرون بیاید، در قصه. و این طناب فضاگشایی هم نبود، همین که فضا را باز می‌کنی می‌بینی یک طناب آنجاست، نور است. حواست را می‌دهی به آن، نه به من ذهنی. به سبب‌سازی ذهن نمی‌روی.

یوسف به سبب‌سازی ذهن رفت که برای تنبیه چندین سال در زندان ماند. که مولانا، امروز هم احتمالاً برایتان می‌خوانم، گفت که شما به چوب پوسیده تکیه کردی، و بنابراین باید تنبیه بشوی. و ما تنبیه می‌شویم.

همین که شما فضا را می‌بندید می‌روید به سبب‌سازی ذهن، تنبیه می‌شوید. یوسف هم چندین سال بیش‌تر بیهوده در زندان ماند. به‌خاطر آن.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، نوسان

ذکر، وقتی ما ابیات مولانا را می‌خوانیم، واقعاً اگر از ته دلمان و با تأمل بخوانیم، فضا باز می‌شود. فضا باز می‌شود و فکر خردمندانه می‌کنیم. کدام فکر را؟



فکر آن باشد که بگشاید رَهِ
راه آن باشد که پیش آید شَهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

شاه آن باشد که از خود شَه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شَه شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

وقتی فضا را باز می‌کنید فکری که بالا می‌آید شما را درست هدایت می‌کند، درست نشان می‌دهد. راه را باز می‌کند. کدام راه را؟ راهی که شاه پیش می‌آید. شاه همین زنده شدن شما به زندگی‌ست.

بعد می‌گوید ذکر را، ذکر، درست است که می‌گوییم شعرهای مولانا را بخوانید، ولی ذکر سبب فضاگشایی می‌شود.

همین حرف‌هایی که الآن می‌زنیم داریم به شما ثابت می‌کنیم که فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی بهتر از سبب‌سازی ذهن است. بنابراین ذکر را می‌گوید خورشید این افسرده یعنی من‌ذهنی بساز.

چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
اگر قصد یکی فرهاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

این‌جا می‌گوید که هشیاری وقتی می‌رود به هشیاری می‌رسد ما روی ذاتمان قائم می‌شویم؛ داستان خسرو پرویز و فرهاد را می‌گوید، می‌گوید فرهاد مُرد درست است، ولی خسرو رفت زلف شیرین را گرفت.

من‌ذهنی مُرد، اما ما به‌عنوان خسرو رفتیم زلف شیرین را گرفتیم. یعنی به زندگی زنده شدیم، به‌صورت هشیاری روی هشیاری قائم شدیم.

من‌ذهنی مُرد به‌صورت فرهاد ما رفتیم با زندگی یکی شدیم. «چو خسرو زلف شیرینان گرفتم» به زندگی رسیدم، زنده شدم به زندگی «اگر قصد یکی فرهاد کردم». دارد از زبان خداوند می‌گوید، از زبان خودش هم می‌گوید، ما را آگاه کند.

ما من‌ذهنی را ول نمی‌کنیم، رها نمی‌کنیم، می‌خواهیم اژدها را زنده نگه داریم، ولی فکر نمی‌کنیم اژدهاست. فکر می‌کنیم فرهاد است. نه.

شما زلف شیرین را به‌صورت خسرو خواهید گرفت، اگر رها کنید فرهاد برود.



پس بنابراین [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر با عقل من‌ذهنی نمی‌خواهیم بمیرم، این بیت را می‌خوانیم که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنیم این فضای باز شده تبدیل به خداوند می‌شود. پس ما به وصال می‌رسیم، زنده می‌شویم، اگر اجازه بدهیم این فرهاد برود.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

همهٔ بیت‌ها مهم هستند، ولی این بیت خیلی مهم است به‌لحاظ عملی، که عرض کردم انسان با عقل من‌ذهنی‌اش هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی خواسته باغ بسازد، گلستان بسازد، که در آن زندگی کند. ما می‌خواهیم یک جامعه‌ای بسازیم که واقعاً مردم خوشبخت باشند. با هم دوست باشند، به هم کمک بکنند. خانواده در اوج شادی باشد، رفاه باشد، هم مادی هم معنوی. من خودم احساس خوشبختی کنم به‌عنوان فرد. تمام جهان هم با هم رابطهٔ خوبی داشته باشند. اصلاً اگر می‌شود مرزها نباشد، برای این‌که ما اصلاً دشمن هیچ ملتی نیستیم. نمی‌خواهیم برویم جاسوسی کنیم، بکشیم، خرابکاری کنیم، طمع می‌هم به دیگران نداریم، همه به هم احترام می‌گذاریم. دنبال این جور شهر هستیم، باغ هستیم. اما، با من‌ذهنی می‌خواهیم بسازیم!

می‌گوید آن باغی که می‌خواهی گلستان باشد و واقعاً به تو خوش بگذرد من درست می‌کنم:

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

ما عکس این را دیده‌ایم، معکوس این، ضدّ این. یعنی ما آمدیم با فکرهای مختلف، که با آن همانیده بودیم، ما شهر ساختیم. به‌جای شهر دیدیم که یک خرابه درست کردیم. ما در ذهنمان می‌توانیم مثلاً آزادی را تعریف کنیم، رفاه مادی و معنوی را تعریف کنیم، در ذهنمان.

اصلاً در خانواده می‌گوییم که به‌عنوان شوهر، خانم، می‌خواهیم خوب زندگی کنیم. من می‌روم کار می‌کنم، پول درمی‌آورم شما هم همکاری کنید با هم تشریک مساعی کنیم، عالی، مهربان باشیم، بچه‌های خوبی تربیت کنیم، درس بخوانند، بچه‌های عشقی باشند.



یک دقیقه دیگر با هم دعا می‌کنیم! یک دقیقه نمی‌کشد بعد از قرار! چرا؟ برای این‌که با من ذهنی عمل می‌کنیم. من ذهنی الگوهایی دارد که می‌خواهد به وسیله آن‌ها عمل کند.

اگر ما هردویمان فضا را باز می‌کردیم از جنس زندگی می‌شدیم می‌توانستیم به آن هدف برسیم، همانی که به صورت ذهنی تعریف کردیم. برای همین می‌گوید به به چه باغی را من ترتیب کردم؛ زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید.

خب ما این بیت را می‌شنویم، که می‌گوییم اگر من با من ذهنی بسازم می‌دانم دنبال چه چیز می‌روم ولی به آن نمی‌رسم.

شما حالا، هم ادیان را در نظر بگیرید، هم مکاتب مادی منطقی را، فلسفی را در نظر بگیرید، اقتصادی را در نظر بگیرید که می‌خواستند مدینه فاضله بسازند، ولی لحظه به لحظه با عملشان، با وسیله‌شان هدف را فاسد کردند.

آمدند یک شهری بسازند که همه مساوی باشند، آزاد باشند، گفتند برای این کار باید یک عده‌ای را بکشیم، تا صاف بشود تا نژاد اصلاح بشود. هشیاری خالص، هشیاری خالصی که من ذهنی تجسم می‌کرد این بود که یک عده‌ای باید از بین بروند یک عده خاصی که پاک هستند بمانند، جهان را به هم ریختند.

اگر این‌ها فضا را باز می‌کردند از جنس خداوند می‌شدند، واقعاً می‌توانستند مدینه فاضله بسازند. مدینه فاضله فکری به نتیجه نمی‌رسد، یعنی شهر آرمانی من ذهنی آخر سر خرابه خواهد شد و ما اگر همین قضیه را ادامه بدهیم شاید خودمان را نابود کنیم. اصلاً ما برای چه الآن جنگ می‌کنیم؟ خداوند گفته جنگ کنید؟ کجا نوشته؟

می‌گوید من برای شما بهشت درست کردم، شما با من ذهنی‌تان تبدیل به جهنم کردید. شهر عالی را من درست کردم شما خراب کردید. واقعاً همین زمین ما از نظر مکانی بهشت است که به خطرش انداختیم، کثیف کردیم، آلوده کردیم، اقیانوس‌ها را آلوده کردیم، هوا را آلوده کردیم، آب‌ها را کمیاب کردیم، اصلاً به هم ریخته‌ایم همه چیز را، با چه چیزی؟ با من ذهنی.

ما خردورزی نکردیم. من فقط می‌خواهم این شعر را معنی کنم برای شما «زهی باغی که من ترتیب کردم»، شما از نظر جمعی فقط موقعی می‌توانید کار کنید، مؤثر باشید که متحد بشوید. مثلاً متحد بشوید در پخش شعور و دانش مولانایی در جهان به زبان‌های مختلف می‌توانید موفق بشوید، ولی همه را نمی‌توانید بیدار کنید، مردم من ذهنی خودشان را دارند.



و، ولی حداقل فرداً می‌دانید که اگر همانندگی‌ها را در مرکزتان بگذارید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با فکرهای من‌ذهنی‌تان جلو بروید، درست است که می‌توانید محیط خوب را تعریف کنید، درست است که چیزهای خوبی می‌خواهید، ولی به آن چیزهای خوب هیچ‌موقع نخواهید رسید. به عکس آن خواهید رسید. بله شما بهشت را تجسم می‌کنید، ولی به جهنم خواهید رسید، به آن مدینه فاضله نخواهید رسید. کما این‌که بشر تا حالا موفق نشده‌است.

بشر درست است که قوانین خوبی تصویب کرده و این‌ها، ولی نمی‌تواند اجرا کند. شخصاً هم همین‌طور است، ما به‌صورت شخصی می‌دانیم بعضی کارها را نباید بکنیم، ولی می‌کنیم. می‌دانیم بعضی چیزها را نباید بخوریم ولی می‌خوریم، چرا؟ برای این‌که با من‌ذهنی کار می‌کنیم. من‌ذهنی پرهیز نمی‌شناسد و بدون پرهیز هم مثل این‌که به هیچ‌جا نمی‌شود رسید.

به‌هرحال اجازه بدهید چند بیت دیگر بخوانیم. من امیدوارم این بیت که یک مقدار هم ما درباره‌اش بسط دادیم و شعرهای دیگر هم برایتان خواهم خواند، امیدوارم مفید باشد.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

پس شما می‌دانید که اگر خداوند، زندگی قانونش این است که از مردگی من‌ذهنی زندگی را بیرون می‌آورد، یعنی دائماً ما به‌عنوان امتداد خدا به‌وسیله قانون «قضا و کُنْ فَکَانَ» و نظم زندگی این مردگی ذهن را می‌خواهد بیرون بیندازد.

پس اگر با مردگی ذهن ما همانیده باشیم، دائماً به خودمان صدمه خواهیم زد، این یک مطلب. شما این را خوب یاد بگیرید که ما وقتی در من‌ذهنی هستیم نظم زندگی و «قضا و کُنْ فَکَانَ» ایجاب می‌کند که این دارد خودش را نابود می‌کند.

شما هم اگر با یک چیزی که خودش را نابود می‌کند هم‌هویت بشوید، بگویید این من هستم، شما هم نابود می‌شوید، شما هم ضرر می‌خورید. مرتب باید فاصله بگیرید از من‌ذهنی خودتان و از من‌های ذهنی. «نفس زنده» یعنی من‌ذهنی زنده دائماً حول مرگ می‌تند.



پس ما به عنوان من‌ذهنی حول مرگ می‌تنیم، نمی‌توانیم خدمت کنیم به خودمان و دیگران. توجه کنید داریم راجع به آن بیت می‌گوییم که می‌گوید باغ را من ترتیب می‌دهم، شهر هم من آباد می‌کنم، شما نمی‌توانید با من‌ذهنی‌تان، پس من را بگذارید در مرکزتان.

این بیت بود:

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

حاصل کلام این بود خداوند را باید بگذاری در مرکزت، جور دیگر نمی‌شود. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر بخواهی حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از مرکز همانیده بگیری، درست است که می‌دانید باغ باید بسازید، ولی باغ نمی‌سازید خارستان می‌سازید آخرسر.

برای این‌که وسیله ساختن که عقل من‌ذهنی است، هدف‌تان را لحظه به لحظه فاسد می‌کند، هم جمعی، هم فردی، هم خانوادگی. بنشینید قشنگ خانواده فکر کنید، بگویید این شعر را چجوری ما باید بفهمیم و اجرا کنیم. و:

از هر جهتی تو را بلا داد
تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

شما می‌دانید که در جهت‌های مختلف فکری که مادی بود رفتید، آخرسر دنبال زندگی می‌گشتید در این جهت‌ها، جهت پول، جهت همسر. جهت یعنی سو. سوی بچه، سوی مقام، سوی علم، با این‌ها یعنی هم‌هویت بشوی، عینک این‌ها را بزنی برحسب این‌ها زندگی کنی دور این‌ها بچرخ. بلا، سیل بلا.

گفتم اگر با هزارتا چیز همانیده باشید هزارتا منبع بلا دارید. پس از هر جهتی خداوند به شما بلا می‌دهد، درد می‌دهد تا شما داغ بشوید، نروید به جهت‌ها و فضا را باز کنید، بروید به بی‌جهات. درست است؟

و این بیت که باز هم آیه قرآن است، می‌گوید که توجه کن هم این دنیا، هم آن دنیا باید خوش‌حال باشی، باید زندگی آسان باشد.



یکی از یاران حضرت رسول بیمار بوده، خلاصه حضرت رسول رفت عیادتش، گفت من فکر کردم که باید این دنیا سختی بکشم تا آن دنیا به من پاداش بدهند. گفت نه، هم این دنیایت باید خوب باشد، هم آن دنیا. و سختگیری برای کسی که مرکزش همانیده هست، قانونش است، سختگیر خواهد بود، دچار بلا خواهد بود. اگر ما دچار بلا می‌شویم، یعنی مرکزمان همانیده است.

گفت پیغمبر: مَر آن بیمار را این بگو کای سهل کُن دشوار را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۱)

آتِنَا فِی دَارِ دُنْیَانَا حَسَنَ
آتِنَا فِی دَارِ عُقْبَانَا حَسَنَ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۲)

«پروردگارا در سرای دنیا بر ما خیر و نیکی ارزانی دار، و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما.»

سهل کُن: آسان کننده

پس پیغمبر به آن بیمار گفت که بگو ای خداوند که دشوارها را آسان می‌کنی. «پروردگارا در سرای دنیا به ما خیر و نیکی ارزانی دار»، یعنی زندگی ما را آسان کن. پس باید فضاگشایی کنیم. «و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما.»

توجه می‌کنید که اگر فضا را باز می‌کنید هم در درون شما شاد هستید، هم انعکاس آن در بیرون شادی آور است، بی‌درد است. اگر ببندید، هم در درون غمگین هستید، هم انعکاسش در بیرون غم است و درد است. هیچ راهی نداریم جز این‌که او را بیاوریم به مرکزمان.

گفتم دیگر این را قبلاً هم نشان دادم.

«... رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَفِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»

«... پروردگارا در دنیا، به ما نیکی عطا فرما و در آخرت نیز نیکی ارزانی دار و ما را از کیفر دوزخ مصون دار.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۱)



«از کیفر دوزخ مصون بدار»، یعنی از عذاب من‌ذهنی. ما را بیدار کن به این‌که همانندگی‌ها را در مرکزمان نگه نداریم، با ذهنمان دنبال باغ نرویم و شهر آرمانی نرویم.

راه را بر ما چو بستان کن لطیف منزل ما، خود تو باشی ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۳)

پس این راهی که داریم می‌رویم اگر با فضاگشایی باشد، مثل گلستان می‌شود لطیف و همیشه منزل ما تو هستی، یعنی ما باید در تو اقامت کنیم. یعنی هر لحظه فضا را باز می‌کنم و تو را حس می‌کنم، در ذهن نیستم، ذهن جای من نیست.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



داریم راجع به این موضوع مهم صحبت می‌کنیم که اگر با عقل من‌ذهنی جلو برویم ما، زندگی فردی‌مان، زندگی خانوادگی‌مان، زندگی جامعه و به‌طور کلی کل بشریت، تباہ خواهد شد.

مولانا در این غزل بسیار نیرومند و زیبا به ما می‌گوید که باغی را که انسان با مرکز عدم درست می‌کند و شهری را که با مرکز عدم درست می‌کند، بسیار متفاوت است از باغی که با من‌ذهنی درست می‌کند یا با شهری که من‌ذهنی درست می‌کند.

انسان درست است که می‌تواند فکر کند و زندگی خوب را تجسم کند و روی کاغذ بیاورد، ولی اگر با من‌ذهنی آن را بخواهد به‌دست بیاورد، وسیله‌ای که به‌کار می‌برد برای به‌دست آوردن آن زندگی خوب کافی نیست، بلکه خراب‌کننده است و این با منظور زندگی یا مقصود زندگی و قوانین زندگی سازگار نیست.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

یعنی اگر بخواهیم جامعه جهانی یک شهر آرمانی باشد که انسان در آن زندگی می‌کند، اکثریت مردم باید مرکز عدم داشته باشند. برای همین هم مولانا مرتب این موضوع را گوشزد می‌کند که «کار حق بر کارها دارد سبق»، یعنی زنده شدن ما به زندگی و انداختن من‌ذهنی بر همه‌چیز در زندگی ما اولویت دارد. برای این‌که هر کاری که با من‌ذهنی می‌کنیم دچار درد خواهد شد، یعنی ما دچار درد خواهیم شد.

جان منی و یار من، دولت پایدار من باغ من و بهار من، باغ مرا خزان دهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۳)

پس جان من و یار من زندگی است با مرکز عدم و نیک‌بختی و دولت پایدار من، برکت پایدار من همان او است. پس مرکز من باید دائماً عدم باشد، هر لحظه فضاگشا باشم. یعنی خاصیت اصلی ما فضاگشایی است. همین جنس عدم‌بین و سکوت‌شنو ما فضاگشا است.

شما متوجه باشید که هر رویدادی که پیش می‌آید شما فضا را باز می‌کنید. فضا باز کردن معنی‌اش این نیست که شما قبول دارید این وضعیت را، بلکه می‌خواهید آن را عوض کنید منتها با خرد زندگی، با عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، نه با عقل شخصی‌تان که به درد آلوده است.



ما با خشم و ترس و زور می‌خواهیم کارها را بهتر کنیم. نمی‌توانیم، خراب می‌کنیم. کارها همه، حتی کارهای این‌جهانی با تأمل، با فکر، با بررسی، با مشورت، قدم‌به‌قدم لرزیدن که ممکن است اشتباه بکنم، آن‌طوری درست می‌شود. نه با زور، نه با عقل‌های بی‌عقلی آمده از خشم، من‌ذهنی.

«باغ من و بهار من»، باغ من و بهار من تو هستی. من چون راه من‌ذهنی می‌روم، دچار خزان می‌شوم. شما هم می‌خواهید باغ خوبی داشته باشید، بهار داشته باشید که زندگی‌تان هیچ موقع خزان نشود، شما بیاید فضاگشا باشید. به حرف جمع گوش ندهید.

جمع اشتباه می‌کند، بزرگان درست می‌گویند. اصلی‌ترین خاصیت ما فضاگشایی است، شما به‌کار ببرید.

پس ادب‌کردش بدین جُرم اوستاد که مَساز از چوبِ پوسیده عِماد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عِماد: ستون

این همین در داستان یوسف است که به زندانی گفت برو از من به اصطلاح حمایت کن، با شاه صحبت کن که من بی‌گناه این‌جا ماندم، یعنی خدا یادش رفته! پس اوستاد یعنی خداوند او را تنبیه کرد که از چوب پوسیده ستون درست نکن.

چوب پوسیده، من‌ذهنی است و هرچیزی که آن نشان می‌دهد. تمام ستون‌هایی که من‌ذهنی می‌سازد، پوسیده است.

و اجازه بدهید این ابیات را دوباره برایتان بخوانم که شما بدانید نفس یا من‌ذهنی و شیطان یکی بوده‌اند و این من‌ذهنی ما یک شاخه درد دارد که این شاخه درد همیشه بالا می‌آید و ما در دردهایمان و همانندگی‌هایمان گم می‌شویم، نمی‌توانیم درست فکر کنیم.

فکری که با درد همراه باشد به درد نمی‌خورد. فکری که همراه با خشم باشد، ترس باشد، حسادت باشد، کینه‌جویی باشد، این به درد آبادانی نمی‌خورد و:



نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرِ خویش
مانع عقل‌ست و، خصمِ جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

این ابیات طلایی‌اند، هر روز باید ما بخوانیم. من ذهنی ما و شیطان هر دو از یک جنس‌اند منتها ظاهرشان متفاوت است. پس من ذهنی شما نماینده شیطان یا نیروی همانندگی جهان است که دائماً در حال تخریب است و تخریبش هم به این علت است که می‌خواهد ما را متوجه بشود این عقل، عقل نیست.

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدالِ امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

یعنی صد هزاران سال است ابلیس به‌جای امیر مؤمنان به تخت سلطنت این جهان نشسته، در قالب‌های مختلف. امیرالمؤمنین فضای گشوده شده است.

هرکسی که واقعاً فضا را باز می‌کند مثل مولانا، خورشید زندگی از درونش می‌آید بالا به او نور می‌دهد و دیگران را هم می‌تواند زندگی شناسایی کند و با ارتعاش دیگران را به یاد زندگی می‌اندازد، این آدم واقعاً اسمش همین امیرالمؤمنین است، یعنی امیر مؤمنان.

و بعد می‌گوید فرشته و عقل، یعنی حضور ما، این فضای گشوده شده، فرشته و عقل کل یعنی خدا، هر دو یکی‌اند. پس عقل کل، حضور ما، یکی است. نفس ما، من ذهنی ما و شیطان یکی است.

وقتی من ذهنی می‌شویم زیر نفوذ شیطان هستیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم زیر نفوذ عقل کل یا خدا هستیم.

شما کدام را می‌خواهید؟ ما درحالی‌که نماینده شیطان هستیم و در سبب‌سازی ذهنمان هستیم، می‌خواهیم باغ بسازیم، خب ساخته نمی‌شود.



شما در هر سنی هستید، نگاهی بکنید به پدر و مادران، به فامیل‌هایتان، یک‌ذره تاریخ بخوانید، ببینید مثلاً چه کسی چکار کرده، آخرش چه شده؟ مال شما هم همین است دیگر.

بعد می‌گوید «دشمنی داری»، یعنی این نفس ما یا من‌ذهنی ما در درون ما، مرکز ما جا گرفته «دشمنی داری چنین در سرِ خویش»، پنهان در تو که مانع عقل درست است. یعنی مانع عقل خداست.

چرا؟ هر لحظه ما می‌رویم به سبب‌سازی ذهن، ما نماینده شیطان می‌شویم. ما نماینده شیطانیم، فکر می‌کنیم نماینده خدا هستیم. «مانع عقل است و خصم جان»، یعنی دشمن جان اصلی ما هست، جان خدایی، خداگونه ما و «کیش و دین»، آن دینی که باید از آن طرف بیاید، دشمن آن است این من‌ذهنی. تا این هست ما نمی‌توانیم پیشرفت کنیم.

پس «کار حق بر کارها دارد سبق»، شما کاری به دیگران ندارید. فقط حواستان به خودتان است، می‌گویید که خب من می‌خواهم ببینم که من می‌توانم از این خاصیت فضاگشایی‌ام استفاده کنم؟ به قضاوت‌های ذهنم هم کاری ندارم، او هر چه می‌خواهد بگوید.

من فقط می‌خواهم در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنم تا از شر این دشمن در امان باشم. این مثل می‌شود جوجه‌تیغی است اگر یادتان باشد خوانده‌ایم. مثل جوجه‌تیغی است که اصلش تمثیل مولانا این است.

می‌گوید زندگی، ما به‌عنوان امتداد زندگی مثل مار هستیم، مار. این تمثیل است و این من‌ذهنی مثل جوجه‌تیغی است. جوجه‌تیغی که می‌آید مار را شکار کند، یعنی نفس ما که نماینده شیطان است، مثل اژدها می‌خواهد زندگی ما را بلعد، دُم مار را می‌گیرد.

دُم مار را می‌گیرد یعنی ما می‌آییم با آن همانیده می‌شویم. عرض می‌کنم اگر عشق بود در خانواده‌ها این رفتن به ذهن و همانیدن، با عشق صورت می‌گرفت، یعنی عشق همیشه غالب بود.

ارتعاش عشقی که مادر از جنس عشق است، فرزند از جنس عشق است، همانیدن ترازو را به هم نمی‌ریزد. آن شعری که خواندیم گفت «تا تو با من روشنی، من روشنم».

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)



ما روشن می‌ماندیم، ما اتصالمان را قطع نمی‌کردیم از زندگی، عشق بود. ولی آن نشده، در نتیجه چه شده؟ جوجه تیغی یواش یواش دندان‌هایش را فرو کرده به دُم مار ما به عنوان زندگی.

بعد آن موقع وقتی دردها حاصل شده، عوض این‌که این مار الآن تحت نفوذ کلام مولانا قرار بگیرد، این مار مطابق عقل من‌ذهنی، خودش را می‌زند به تیغ‌های این جوجه تیغی و جوجه تیغی می‌خورد آن را.

جوجه تیغی همین اژدهای نفس ماست که مرتب، شما نگاه کنید یک دانه مسئله پیش می‌آید، وقتی این مسئله پیش می‌آید ما خشمگین می‌شویم، این زهر این مسئله به تمام ابعاد زندگی ما می‌ریزد.

عوض این‌که مثل آن مارگزیده یک دستمال ببندیم، نگذاریم خون برود به مرکزمان، یعنی قلبمان، به همه جا منتشر بشود، ما با زخم کار نداریم. یک تبر دستان است دنبال مار هستیم مار را بکشیم، آخسر مار هم درمی‌رود، نمی‌توانیم بکشیم، زهر هم می‌رود به تمام ابعاد زندگی ما.

گر نه نفس از اندرون راحت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

این‌ها را می‌خوانیم بفهمیم چرا ما با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم باغ درست کنیم، خارستان درست می‌کنیم. فکر می‌کنیم داریم باغ درست می‌کنیم. بعد از ده سال خانواده می‌گویند آقا من مرد خانواده، این همه زحمت کشیدم، پول درآوردم، دویدم شب و روز، این هم زندگی ماست، نگاه کن! با هم دعوا داریم، با همسرم دعوا می‌کنم، فرزندانم سرکش شدند.

بابا جان عشق نبوده در این خانواده، تو حواست را جمع کن، فقط پول درآوردن نیست. این فرض غلط است که من پول را می‌آورم دیگر کارم تمام است، وظیفه‌ام تمام می‌شود. این زندگی سخت‌تر از این چیزهاست، هوش بیشتر می‌خواهد، طرح بیشتری می‌خواهد، تأمل بیشتری می‌خواهد، یعنی درواقع عشق می‌خواهد.

بیش‌تر از آن پول که ما فکر می‌کنیم به‌غلط اگر این را دربیابم همه تمام است، چون بیش‌ترین چیزی که ما با آن همانیده هستیم، پول است. می‌گوید آقا این را آوردم دیگر تمام است دیگر. باید همسرم، بچه‌هایم این قدر باید عقل داشته باشند که این آمد دیگر، همه چیز حل است. بابا نیست. عشقش باعث کوری می‌شود، باعث دردرس می‌شود، جوانی یاد بگیر.



تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مگری شود مارش زبون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۲)

گر نه نفس از اندرون راحت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

زان عَوانِ مُقْتَضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوان: مأمور
مُقْتَضی: خواهشگر

«تا چو فرصت یافت»، یعنی جوجه‌تیغی فرصت یافت «سر آرد برون» یعنی می‌آید به سرت می‌نشیند. «زین چنین مگری شود مارش زبون» از این مگر جوجه‌تیغی که سرش را بیرون می‌آورد گاز می‌گیرد جمع می‌شود، این مار اگر عقل داشته باشد مدتی صبر می‌کند، جوجه‌تیغی خسته می‌شود رها می‌کند. دندان‌ش را برمی‌دارد، ولی صبر نمی‌کنیم صبر را بلد نیستیم، صبر از مرکز عدم می‌آید.

گر نه نفس از اندرون راحت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

اگر این من‌ذهنی ما از درون راه ما را نزنند من‌های ذهنی نمی‌توانند به ما آسیب بزنند، این است که واکنش نشان می‌دهد، این است که الگوهای همانیده دارد، این است که الگوهای جامد دارد، این است که به ما می‌گوید هیچ‌چیز عوض‌شدنی نیست.

این است که به ما می‌گوید دائماً باید بترسی برای این‌که این چیزهایی که با آن‌ها همانیده شدی، این‌ها بهترین چیزها هستند این‌ها زندگی می‌دهند به آدم و ما تعجب می‌کنیم، همه‌چیز را جمع کردیم. چطور این زندگی زندگی نمی‌شود؟ کجاست اشکال؟ خُب تقصیر همسر هست دیگر، تقصیر بچه‌هاست، تقصیر مردم است. من که کارم را کردم، فکر می‌کنیم کار ما انباشتن این چیزهاست، مولانا می‌گوید نه نیست، این گول زدن است، فریب دادنِ خودت است.



این مأمور یا بگویند جاسوس، هرچه اسمش را می‌گذارید این «عَوَانِ مُقْتَضی» این مأموری که اقتضا می‌کند ما برویم به ذهن و در سبب‌سازی باشیم یعنی در شهوت چیزها باشیم، مرکز ما اسیر زیاده‌خواهی شده، این حرص یعنی برای من‌ذهنی هیچ اندازه‌ای کافی نیست؛ درنتیجه دچار طمع و آفت شدیم، آفت افتاده به زندگی ما.

زان عَوَانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

من می‌دانم این اشعار را مرتب می‌خوانم، می‌خوانم شما حفظ بشوید، خیلی مهم است بدانید که نفس و شیطان یکی است. خیلی مهم است بدانید که یک کسی که من‌ذهنی دارد و در مَسْنَدی نشسته است این آدم واقعاً مؤمن نیست.

این آدم با من‌ذهنی عمل می‌کند و شما را به‌سوی جهنم ممکن است ببرد، این درمورد دنیا صادق است، سرنوشت ما این‌طوری تعیین می‌شود. یا مرکزمان را عدم می‌کنیم یا جسم می‌کنیم، جسم ما را می‌برد به جهنم. مرکز عدم، هدایت زندگی یا خداوند ما را می‌برد بهشت و در عدم کردن مرکز ما باید با هم همکاری کنیم.

بزرگ‌ترین خدمتی که ما به بشریت می‌توانیم بکنیم این است که همیشه حواسمان روی خودمان باشد، فضای ما باز باشد، دیگران را عصبانی نکنیم، به واکنش و اندازیم.

اگر صبح می‌روید بیرون تا عصر فضا را باز می‌کنید و کسی را به واکنش منفی وادار نمی‌کنید، به من‌ذهنی نمی‌برید، شما آدم خوبی هستید، شما مؤمن هستید. اگر از پهلوی مردم رد می‌شوید آن‌ها را عصبانی می‌کنید به ذهن می‌برید، نه از جنس ذهن هستید. برای همین می‌گویند از آن مأمور سِرِّ هست که زندگی ما تباه شده، ما دزد شده‌ایم. تباه شدن زندگی را، تباه شدن زحمات ما را در آن بین مولانا ببینید که می‌گوید:

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

می‌توانست بگوید که چه شهر بدی است که شما با من‌ذهنی درست کردید، چه باغ زشتی است که شما با من‌ذهنی درست کردید. این را حالا تخفیف می‌دهد نمی‌گوید، یعنی پشت‌سرش می‌توانست یک بیت بگوید شما و بنده را راحت کند که ما بفهمیم که با من‌ذهنی شهر آرمانی ساختیم که شبیه جهنم است.



در خبر بشنو تو این پند نکو بَيْنَ جَنْبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در درون شماست»»

می‌گوید این حدیث را بشنو که پیغمبر فرموده که بزرگ‌ترین و بدترین دشمن شما در مرکز شماست، معنی‌اش این است و همین‌طور حدیث:

«اَعْدَى عَدُوَّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ»

«سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»
(حدیث)

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت» یعنی مرکز شما «جا دارد.»

گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

می‌گوید هرچه که من ذهنی می‌گوید سحر است، سحر هم که می‌دانید یعنی جادو، آدم نمی‌فهمد هیچ‌چیز، یک چیزی را می‌بیند که نیست آن‌جا. یک چیزی را نمی‌بیند که آن‌جا هست. مثلاً در این لحظه ما خداوند را نمی‌بینیم که پشتیبان ماست، چون مرکز عدم باید آن را ببیند.

اما یک چیزی را می‌بینیم که به نظر ما می‌آید که واقعاً بهشت است یا به نظرمان می‌آید که می‌توانیم با این من‌ذهنی بهشت بسازیم. این قدر مطمئنیم، ما خیلی مطمئنیم به این‌که «من می‌دانم»، این هم جزو سحر است. همه ما دچار این سحر هستیم.

گفت من‌ذهنی و شیطان سحر است و «ویرانی تو»، ویرانی تو. گفت زندگی با مرکز عدم این هم سحر است اما دفع سحر آن است، دیگر واضح است.

جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)



یعنی ما باید فضا را باز کنیم، توکل داشته باشیم به عقل خداوند و تسلیم او بشویم، تسلیم من ذهنی نه ها! وقتی شما مقاومت نمی‌کنید در برابر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مقاومت نمی‌کنید یعنی عقلتان را صفر کرده‌اید، من ذهنی را از کار انداخته‌اید.

در نتیجه عقل چه کسی می‌ماند؟ عقل زندگی، اگر شما عقل خودتان را به کار نبرید، حتماً عقل زندگی به کار می‌رود. توکل یعنی شما اطمینان داشته باشید که عقل فضای گشوده شده به شما کمک می‌کند و عقل من ذهنی را رها کنید. عقل من ذهنی به قضاوت و مقاومت براساس الگوهای همانیده بنا شده که بی‌عقلی است.

شما آخر نگاه کنید از اول ما با یک چیزهایی همانیده شده‌ایم، می‌خواهیم این‌ها را زیاد کنیم، می‌گوییم: «هرچه بیشتر بهتر». آن عقلی که از این فرض برمی‌خیزد، از این انتخاب برمی‌خیزد، فقط چیزها را زیاد می‌کند و عاقبت بین نیست.

ما نمی‌دانیم که اگر با این عقل پیش برویم بعد از ده سال چه می‌شود، بعد از ده سال می‌بینیم شکست خورده‌ایم، تعجب می‌کنیم می‌گوییم که من که می‌دانستم، پس نمی‌دانستی.

«جز توکل جز که تسلیم تمام» یعنی کاملاً تسلیم، در این لحظه چنان فضاگشایی می‌کنید «که در تسلیم ما چون مردگانیم» یعنی مثل مرده هیچ واکنشی نشان نمی‌دهیم به این چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

و اطمینان داریم به عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند، «در غم و راحت» یعنی در چالش‌ها و بدون چالش، زندگی چالش پیش می‌آورد، مسئله پیش می‌آورد و یا این‌که اصلاً بی‌مسئله هستیم الان.

به غیر از توکل و تسلیم در هر دو حالت هر کاری بکنیم مکر و دام است، ولی کارهایی که مکر و دام است ما می‌کنیم براساس این‌که می‌دانم، ولی فکر می‌کنیم این‌ها عقل است، نیست.

نیست کسبی از توکل خوب‌تر چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

هیچ کسبی بهتر از توکل نیست و از تسلیم محبوب‌تر چیزی نداریم، خوب اگر این‌ها را عمل کنیم باغ را او درست می‌کند، شهر را او درست می‌کند.



آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمه آب شور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۳)

اگر ما به عنوان من ذهنی تا حالا آب شیرین ندیدیم، عقل زندگی را ندیدیم، همه اش عقل من ذهنی را به کار بردیم، همه اش آب از بیرون خوردیم که درد همراه بوده.

یعنی ما واقعاً روی خوشی را ندیدیم، غیر از مواقع زودگذری که به اصطلاح به ارضائات من ذهنی رسیده ایم.

ما غذای خوبی خوردیم، این سکس خوبی بوده، نمی دانم رفتیم مسافرت فلانی اتومبیل ما را دید تأیید کرد، جواهرمان را به کسی نشان دادیم، مردم خانه ما را دیدند، خیلی پسندیدند ما هم خودمان را گرفتیم.

غیر از این جور چیزها که اینها هم واقعاً به نظر می آید آب شیرین است اما شور است چیزی ندیدیم ما. «آب شیرین چون نبیند مرغ کور» آب شیرین ندیدیم، خرد زندگی را ندیدیم.

خب شما بیا باید تسلیم بشوید، توکل کنید، آب شیرین را ببینید، یک دم ایزدی بیاید مسائلتان را حل کند ببینید که راست می گوید، من مثلاً این همین همسر است، امروز من فضاگشایی کردم رفتارش عوض شد، می خندد.

چه شد؟ «آب شیرین» آمد، خرد آمد، عشق آمد فضا را باز کردید، اما اگر ندیده باشید دور «آب شور» می گردید فکر می کنید «آب شیرین» است.

جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملک و داد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

جهان یعنی هر چیزی که در جهان هست ولی بالاخص انسان، انسان اگر یک خُرده فضاگشایی کند متوجه می شود که شاه جهان یعنی زندگی یا خداوند از ابتدا که ما به وجود آمدیم، یعنی هرکسی در زندگی خودش می تواند بسنجد، او «داد ملک» را داده، داد من را داده، واقعاً عدل کرده. توجه کنید درست است که ما می گوئیم خدا عادل است ولی با من ذهنی عدالت خداوند را نمی توانیم بفهمیم.

خیلی موقع ها چیزی از ما گرفته می شود که به نفع ما است ولی جیغ و داد ما درمی آید می گوئیم این عدالت نیست. ما با من ذهنی عدالت خداوند را نمی توانیم بفهمیم. اما می گوید جهان در ذاتش، منظور از جهان در این جا



همین ما باشیم انسان‌ها، اگر یک خرده فضا را باز کنیم با این خدایت خودمان خواهیم فهمید که هرچه که سر ما آمده، به‌خاطر من‌ذهنی‌مان بوده‌است.

این عین عدل خداست که من‌ذهنی هر کاری می‌کند فاسد بشود، برای این‌که وسیله هدف را فاسد می‌کند. وسیله باید مرکز عدم باشد. اگر مرکز عدم نبوده فکرهای من و عمل‌های من به من درد داده، این عین عدل بوده.

اگر ما با فکر من‌ذهنی خواستیم باغ درست کنیم خارستان شد، این به‌خاطر این است که خداوند عادل نیست؟ یا ما نفهمیدیم؟!

این‌که ما با من‌ذهنی خودمان باغ می‌سازیم و شهر می‌سازیم، آخر سر درد به‌وجود می‌آید و ویرانی به‌وجود می‌آید، این نشانه نفهمی ما است؟ یا نشانه ظلم خداوند؟ پس ما الآن می‌فهمیم. عدل خداوند برقرار است و ما خودمان را گول نمی‌زنیم، ما خودمان را باید درست کنیم.

این فکرهایی که ما می‌کنیم اگر خدا بود نمی‌دانم جنگ نمی‌شد، اگر خدا بود آفریقای‌ها گرسنه نبودند، نمی‌دانم یک عده‌ای در آمریکا این قدر داشته باشند، این‌ها فکرهای من‌ذهنی است، فکرهای من‌ذهنی است.

ما نتیجه فکرمان و عملمان را می‌خوریم. ما در همه جای دنیا اگر فضا را باز کنیم و خرد ایزدی از ما صادر بشود، هم درون ما آباد می‌شود، هم بیرون ما، ولی اگر فضا را ببندیم و بگوییم می‌دانیم و با عقل من‌ذهنی دردناکمان عمل کنیم و به نتایجی برسیم که الآن امروز می‌بینیم، این به‌خاطر ظلم خداوند نیست.

به‌خاطر این است که ما نظم ایزدی را بلد نیستیم. ما نمی‌دانیم که ما با من‌ذهنی نمی‌توانیم باغ و شهر درستی، درست کنیم. جهان می‌داند که من شاهم. ما چون من‌ذهنی داریم، از آن داننده‌ای که در ما هست، استفاده نمی‌کنیم. فضا را باز کنیم فوراً می‌فهمیم. شما فضا را باز کنید، خواهید دید که هر بلایی سرتان آمده، عین عدل بوده، شما باعث شدید.

«جَفَّ الْقَلَمُ» در کار بوده، یعنی خداوند هر لحظه براساس مرکزتان، زندگی بیرون و درونتان را می‌نوشته و درست نوشته. به آن چیزی که سزاوار بودید، رسیدید. هرکسی، هر خانواده‌ای، هر جمعیتی یک‌جا جمع شده‌اند، مزد دلشان را می‌خورند، ولی اگر فکر کنند دلشان خوب است، ولی این بلاها سرشان بیاید، باید بروند دلشان را دوباره بازبینی کنند، هم جمعاً، هم فرداً. دارد این را می‌گوید.



پس من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی‌داند، ولی فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌داند. اگر فضا را باز کنید، خواهید دانست شاه کیست و واقعاً دادِ سرزمینِ موردِ قلمرو خودش را می‌دهد.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این بیت کاملاً دیگر روشن می‌کند که اگر شما قسمت حضورتان کف‌هاش سنگین است، واقعاً هشیاری حضور غالب است، شما از خرد کل استفاده می‌کنید. تا آن‌جا که مقدور است باید هشیاری جسمی کم باشد، هشیاری نظر یا حضور زیادتر باشد تا زندگی شما درست بشود. می‌گوید دست توست، ترازو دست انسان است. چقدر فضا باز می‌کنی، هشیاری نظر را می‌آوری؟ دست توست. پس که این‌که داشتیم:

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

دیگر این را همه‌تان حفظ هستید. این اعمال ما، فکرهای ماست که این بیداد و ظلم را و جفا را به وجود می‌آورد، این خرابی را به وجود می‌آورد و معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»، همین است که الآن این‌جا هم داریم. «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی زندگی در این لحظه مطابق شایستگی‌ات درون و بیرون را می‌نویسد. لحظه به لحظه این اتفاق می‌افتد. هرکسی می‌تواند زندگی‌اش را بهتر کند، می‌تواند بدتر کند.

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

پیش این شاهان، هماره جان کنی بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۶)

گفت غمّازی که بد گوید تو را ضایع آرد خدمت را سال‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۷)

غدر: حيله، مکر، خیانت



غَمَّاز: سخن چین

غَمَّاز یعنی حيله، مکر. غَمَّاز یعنی سخن چین. توجه کنید، مقایسه می‌کند در این سه بیت و سه بیت بعدی، شاه جهان را با شاه‌های این جهانی را. شاه این جهانی چون در همانیدگی‌هاست و دنبال معمولاً لذت‌های ذهنی خودش است، کار آدم‌ها را ضایع می‌کند.

می‌گوید یک کسی خدمت می‌کند به شاهی، یک سخن چین برود فضولی کند، ممکن است شاه بگیرد آن خدمت‌کار را بکشد، ولی شاه جهان این طوری نیست. «ذره‌یی گر جهد تو افزون بود»، یک ذره اگر شما بیش‌تر فضاگشایی کنید، در ترازوی خدا کشیده می‌شود، یعنی زندگی این را متوجه می‌شود و به نفع تو عمل می‌کند.

پیش این شاه‌های معمولی این جهان می‌گوید همواره جان بکنی، ولی این شاهی که این جهانی است و من‌ذهنی دارد، از صداقت یا حيله تو خبر ندارد. نمی‌داند که تو آدم صادقی هستی یا حيله‌گر هستی، چون مشغول فکرهای خودش است.

سخن‌چینی یک غماز، گفت، یعنی گفتن، گفتار یک سخن‌چین که دنبال تو بد بگوید، برود پیش شاه از تو سخن‌چینی بکند، شاه می‌گیرد شما را می‌کشد، اصلاً خدمت را در نظر نمی‌گیرد، «ضایع آرد خدمت را سال‌ها»، سال‌ها خدمت کردی آن زیر پا له می‌شود. شاه جهان این طوری نیست. ما فکر کنیم که خداوند هم این طوری است. الآن خودش می‌گوید:

**پیش شاهی که سمیع است و بصیر
گفت غَمَّازان نباشد جای‌گیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۸)

**جمله غَمَّازان ازو آیس شوند
سوی ما آیند و افزایند بند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۹)

**بس جفا گویند شه را پیش ما
که برو، جَفَّ الْقَلَم، کم کن وفا**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۰)

جای‌گیر: جای‌گیرنده
آیس: ناامید



می‌گوید که، همین حرف‌هایی که الآن می‌زدم. پیش خداوند که شنوا و بینا است، یعنی در درون ماست، همه‌چیز را می‌بیند و می‌شنود، صحبت سخن‌چینان جا نمی‌افتد، مؤثر واقع نمی‌شود؛ یعنی اگر من‌های ذهنی هرچه بگویند، شما اگر کار کنی، دادت را می‌دهد، عدل را برقرار می‌کند.

اگر شما شخصاً کار می‌کنی، مطمئن باش مزد خواهی گرفت. همه سخن‌چینان از او ناامید می‌شوند. آیس یعنی ناامید. همه کسانی که من‌ذهنی دارند و حرف می‌زنند، از خداوند ناامید می‌شوند. به حرفشان گوش نمی‌دهد، نمی‌شنود. در درون شما را می‌بیند.

بنابراین من‌های ذهنی در جهان راه می‌روند، به‌سوی ما می‌آیند، ما انسان‌ها و بند را اضافه می‌کنند، چه می‌گویند؟ پس می‌گویند که «بس جفا گویند شه را پیش ما». می‌گویند خداوند جفا می‌کند، عادل نیست. برعکس، ما جفا می‌کنیم، ما الست را انکار می‌کنیم، ما این لحظه می‌گوییم که ما من‌ذهنی داریم، از جنس زندگی نیستیم.

«که برو، جَفَّ الْقَلَمَ، کم کن وفا»، که برای چه وفا می‌کنید؟ برای چه فضا باز می‌کنید؟ برای چه از جنس الست می‌شوید؟ سرنوشت ما از قبل تعیین شده، قلم زندگی سرنوشت ما را نوشته، این‌طوری نیست. لحظه‌به‌لحظه ما اختیار داریم خودمان را درست کنیم.

معنی جَفَّ الْقَلَمَ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمَ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

عفو باشد، لیک کو فرامید
که بود بنده ز تقوی روسپید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۳)

این ابیات، ابیات بسیار مهمی هستند، بلکه می‌گوید معنی «جَفَّ الْقَلَمَ» که این لحظه خداوند زندگی ما را در درون و بیرون براساس سزاواری و شایستگی ما می‌نویسد و شایستگی ما بستگی دارد که چقدر فضا باز می‌کنیم و این ترازو چقدر هشیاری حضور است، چقدر هشیاری جسمی است.



چقدر ما این لحظه به الست وفاداریم؟ یعنی می‌گوییم از جنس زندگی هستیم، بستگی به این دارد. چقدر از جنس زندگی هستید؟ چند درصد از هشیاری شما هشیاری حضور است، چند درصد هشیاری جسمی است؟ این مهم است.

می‌گوید که معنی «جَفَّ الْقَلَمُ» آن نیست، بلکه این است که جفاها با وفا یکسان نیست؛ یعنی این لحظه تو من‌ذهنی باشی تا عدم، این دوتا با هم فرق دارند. اگر یک لحظه فضاگشایی بکنی، در ترازوی خدا کشیده می‌شود.

«بل جفا را، هم جَفَّ الْقَلَمُ»، اگر جفا کنی، جفا عکس وفا است، بگویی من در این لحظه از جنس دردم، اگر این لحظه خشمگین بشوی، خداوند براساس خشم می‌نویسد. خراب شد زندگی‌ات در این لحظه. اگر در این لحظه فضا باز کنی، خشمگین نشوی، واکنش نشان ندهی، وفا بکنی، از جنس او بشوی، «وفا جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی او هم وفا می‌کند. او هم رحمتش را می‌فرستد، او هم کمک می‌کند.

بعضی‌ها می‌گویند که خیلی خُب حالا ما گناه می‌کنیم، او عفو می‌کند. می‌گوید بله عفو می‌کند، «عفو باشد، لیک کو فِرَّ امید». جلال و شکوه امید تو که رستگار بشوی، آزاد بشوی در تو کجاست؟

یعنی تو هی گناه کنی، مرکزت را همانیده نگه داری، فکر کنی خدا می‌بخشد، بله ممکن است ببخشید، ولی تو امید نداری. تو باید فضا را باز کنی، آن جلال و شکوه امید که از جنس ذهن نیست، در تو به‌وجود بیاید که من بله دارم می‌روم به‌سویش، می‌بینم این را، امید. این امید، امید ذهنی نیست.

«که بود بنده ز تقوی روسپید»، که بنده تقوی کند، فضا را باز کند، نبندد، چیزی را نیاورد مرکزش و پیش زندگی روسفید باشد. «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»
«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»
(حدیث)

این حدیث مهمی است که مولانا مرتب از آن استفاده می‌کند و می‌گوید زندگی لحظه‌ای است، این لحظه هست و چقدر زندگی تو کیفیت دارد، چقدر خوشبختی، چقدر موفق، بستگی به این دارد که چقدر سزاوار هستی. چقدر سزاوار هستی، بستگی دارد این‌که چند درصد از هشیاری‌ات از جنس حضور است؟ چقدر مرکزت واقعاً عدم است؟ چقدر فضاگشایی می‌کنی؟



برای همین من مرتب عرض می‌کنم شما فضاگشایی را تمرین کنید. اول در اطراف اتفاقات کوچک. همسر دارید، همسران یک حرف می‌زند، قبلاً عصبانی می‌شدید، این دفعه فضا را باز کنید، توجه می‌کنید؟

یک کسی مثلاً یک بدهکار است به شما، کوچک کوچک، رها کنید برود. یک چیزهای کوچولو، کوچولو که پیش می‌آید، فعلاً در اطراف این‌ها فضا باز کنید تا دستتان روان بشود. هی شما بعداً خواهید دید که این اختیار را به دست گرفت. فضای گشوده شده که عقل کل است، زندگی شما را به دست گرفت.

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ ۖ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا...»

«اگر نیکی کنید به خود می‌کنید، و اگر بدی کنید به خود می‌کنید...»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷)

این هم آیه است که روی صفحه نوشته شده.

دزد را گر عفو باشد، جان برَد کی وزیر و خازن مخزن شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۴)

مولانا این بیت را هم می‌آورد که، می‌گوید ممکن است که دزد، دزدی کند، ببخشند، بگویند ولش کنیم برود، خُب جان سالم به‌در ببرد، اما دیگر شاه نمی‌آورد این را وزیر و خازن بکند؛ یعنی ممکن است زندگی ما را ببخشد برای این‌که کارهای بد می‌کنیم و مرکزمان را همانیده می‌کنیم، ولی دیگر خلایقش را، عشقش را، زیبایی‌اش را به ما نمی‌دهد. این هم تمثیل آن است.

و همین‌طور این ابیات را می‌خوانم تا آن بیت جا بیفتد که با من‌ذهنی و عقلش ما نمی‌توانیم باغی که زندگی درست می‌کند، درست کنیم، برای این‌که وسیله ما هر لحظه هدف را فاسد می‌کند. و شما با عقل من‌ذهنی به‌سوی شهر آرمانی یا مدینه فاضله نه برای فرد، نه برای جمع نروید.

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت، بحر دُور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

اگر کسی با من‌ذهنی به‌وسلیه صورت به‌سوی زندگی برود، به بحر یکتایی برود، بحر یکتایی با همان صورت پَرَت می‌کند بیرون، یعنی نقش‌ها را نمی‌پذیرد، پس بنابراین این فضاگشایی در اطراف نقش‌ها است که سبب وارد شدن ما به بحر یکتایی می‌شود.



این بیت خیلی مهم است، اگر تکرار کنید معنی‌اش در شما زنده می‌شود، یعنی شما هیچ‌موقع با صورت یا با نقش، با من‌ذهنی به‌سوی خداوند نمی‌توانید بروید، پس باید فضاگشایی کنید و ما می‌دانیم الآن دیگر:

حق قَدَم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُنْ فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

شما می‌دانید که اگر زندگی را نیاورید به مرکزتان، کار درست نخواهد شد. از لامکان باید بیاید و اول ذهنتان و آتش و دردهایش ساکن بشود، یعنی کاری با شما نداشته باشد، اگر مرکز را عدم کنید و فضا را باز کنید، «حق قَدَم بر وی نهد»، به مرکز شما از لامکان، «و آنگه او ساکن شود از کُنْ فکان».

«کُنْ فکان» یعنی خردِ زندگی می‌گوید بشو و می‌شود. شما مرتب تمام ابعادِ زندگی‌تان را زیرِ نفوذ و ادارهٔ «کُنْ فکان» باید قرار بدهید.

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر داد، که دَهْد جز خدایِ دادگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴)

و خداوند دادِ من‌ذهنی را می‌گیرد، یعنی خراب‌کاری‌های من‌ذهنی و جفایش به ما برمی‌گردد. بی‌خبر همین من‌ذهنی است. هر کاری که با من‌ذهنی می‌کنیم، دردش به ما برخواهد گشت.

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر داد، که دَهْد جز خدایِ دادگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴)

و خدا پس دادگر است. هرچه ما فضا‌بندی می‌کنیم، ضرر می‌کنیم. هرچه با من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم ضرر می‌کنیم و آن موقع، ما می‌گوییم خداوند دادگر نیست، اگر عدل داشت مطابق ذهنِ من عمل می‌کرد. مطابقِ سبب‌سازیِ من عمل می‌کرد، اگر خداوند عدل داشت، یک کاری می‌کرد که همانیدگی‌هایِ من، که من عاشقِ این‌ها هستم، این‌ها زیاده‌تر بشوند، پس نیست دیگر، اگر هم هست دادگر نیست. نه، کارِ تو غلط است و این غلط بودن را باید بفهمی.



جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

یعنی ما به عنوان جهان، ترکیب چهار بُعد ما اگر فضاگشایی کند، خواهد دانست که خداوند در ذهن نیست، در جهان نیست، «جهان داند که من بیرون از جهانم» این فکرهای ما و هرچیزی که تصور می‌کنیم، این جهان ما است. هرکسی ذهنش را جهان خودش کرده است. ولی اگر فضاگشایی کند می‌فهمد که خداوند در این جا نیست و این نقش و من‌ذهنی و تصور برای این است که ما بفهمیم یک هشیاری دیگری هم وجود دارد.

به عبارت دیگر، دارد می‌گوید این هشیاری جسمی نماد این است، نشانه این است که یک هشیاری دیگری هم وجود دارد. درست شما سایه را می‌بینید می‌گویید آقا این سایه را می‌بینم، پس یک خورشیدی هست، ولی الآن به سایه نگاه می‌کنید.

شما تصوراتان نباید زندگی یا خدا بگیرید و تصوراتتان زندگی‌زا نیست. «جهان داند» از نظر مولانا و زندگی، ما داننده هستیم به شرط این که از آن دانندگی‌مان که فضای گشوده است، استفاده کنیم.

اگر بروید به این نقش، من‌ذهنی و به دانش این بسنده کنید، که دارد می‌گوید این برای استشهاد است.

استشهاد یعنی این دارد شهادت می‌دهد که یک چیز دیگر هم وجود دارد. شما نمی‌توانید به سایه نگاه کنید، بگویید این سایه همان خورشید است دیگر. نمی‌توانی به من‌ذهنی نگاه کنی بگویی این منم. نه، تو نیستی، ولی این نشان این است که یک من دیگری وجود دارد که از جنس زندگی است، از جنس بی‌نهایت خدا است، منتهی سایه‌اش را شما می‌بینید، سایه‌اش را خودتان می‌دانید. وقتی ساکت بشوید، ساکن بشوید، یک دفعه می‌بینید که این مُنحل شد و حل شد و هیچ چیز نماند.

یعنی اگر از فکری به فکر دیگر نپرید و این را لحظه به لحظه درست نکنید، اگر درد بیاید، شما بکشید عقب، فضا را باز کنید، دچار درد نشوید، فکرهای غلط و منفی نکنید که بتواند این درد تغذیه کند، خواهید دید که به صورت ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، یک سری فکر آن جا در جریان است و شما خودتان می‌فهمید که این‌ها نیستید.

این‌ها برای استشهاد است که من وجود دارم و آن موقع وجود اصلی خودتان را اقرار می‌کنید به آن زنده می‌شوید. همین را می‌گوید دیگر.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی نماد یک حضور دیگری است. یک فضای دیگری است که باید گشوده بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که در خیلی‌ها گشوده نشده. الآن شما این شعرها را می‌خوانید دیگر متوجه می‌شوید که آن چیزی که در ذهنتان می‌بینید نباید به آن بچسبید. او شاهد یک من دیگری است که با فضای گشوده‌شده در شما زنده خواهد شد، که در بیت آخر می‌گوید این آفتاب هست. این آفتاب شمس تبریزی هست، وقتی طلوع کند فکرتان و زبانتان مثل تیغ می‌برد، یعنی مسائلتان را حل می‌کند.

هرچه اندیشی، پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

می‌دانید دیگر، هرچیزی که به ذهنتان بیاید که بتوانید درباره‌اش بیندیشید، این‌ها حتماً از بین رفتنی است و ما آن نیستیم. آن که در ذهن نمی‌گنجد، ذهن نمی‌تواند درباره‌اش فکر کند، خدا او است و ما هم او هستیم، پس هرچه که می‌اندیشیم، ما آن نیستیم. درست است؟

چون شما آن نیستید، نباید واکنش نشان بدهید. نباید او شما را ببرد. شما جدا از او هستید، پس شما به صورت حضور ناظر، ذهنتان را نگاه می‌کنید، هرچه می‌خواهد بیندیشد، اندیشه‌های منفی، مثبت، هرچه، بگذارید بیندیشد. چون ذهن کارخانه فکرسازی است. بعضی موقع‌ها هم فکرهای هم‌چون لقی می‌کند، شما تماشا می‌کنید، جدی نمی‌گیرید تا بالاخره این می‌خوابد.

از همه اوهام و تصویرات، دور نورِ نورِ نورِ نورِ نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس از همه و هم‌ها و تصویراتِ ذهن ما می‌خواهیم دور بشویم یا دور هستیم. ما اصل نور هستیم. نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور یعنی نورِ خالص که از ذهن کاملاً جدا شده، روی پای خودش ایستاده، اگر حس وجود در اوهام و تصویرات باشد. کی حس وجود هست؟ وقتی ما واکنش نشان می‌دهیم، اگر کسی یک کاری می‌کند که شما واکنش نشان می‌دهید، آن جنس به لحاظ وجود در شما هست، وگرنه نشان نمی‌دادید، اگر شما نورِ نورِ نورِ نورِ نور باشید مردم هر کاری بکنند، شما نورِ نورِ نورِ نور می‌شوید، یعنی قائم به ذات بودن را از دست نمی‌دهید، این ثبات را از دست نمی‌دهید.



چون غبارِ نقش دیدی، باد بین کف چو دیدی، قُلْزُمِ ایجاد بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

قُلْزُم: دریا

دارد می‌گوید که این نقش، این من‌ذهنی غبار است، خُب اگر این را دیدید، که ما این را می‌بینیم، پس شما باد باید ببینید، یک بادی این را ایجاد می‌کند. یک نیروی زندگی، این من‌ذهنی را به‌وجود می‌آورد. شما آن نیرو هستید. این غبار نیستید.

دیدید که باد می‌آید غبار را می‌زند، گردبادی به‌وجود می‌آید یا غبار به‌وجود می‌آید آدم نمی‌بیند. این من‌ذهنی مثل آن است. این‌که ما از این فکر به آن فکر می‌پریم. این فکرها طوری شدند که به‌اصطلاح شارژِ دردی دارند، هر فکری می‌آید با خودش یک دردی یک‌دفعه در ما ایجاد می‌شود، این غبار است، اما همین غبار نشان این است که بادی وجود دارد. یک زندگی وجود دارد.

«کف چو دیدی»، اگر کفِ دریا را دیدی، بدان که زیر آن چه هست؟ دریای ایجادکننده هست که این کف را درست می‌کند، اگر شما یک دریایی را ببینید که دریا را نبینید، و کف را ببینید، همان‌طور که گفتم سایه را ببینید خورشید را نبینید، خُب سایه نمادِ خورشید است. کف هم معنی‌اش این است که زیر آن دریا است.

یعنی چه؟ یعنی شما آن دریا هستید، این کف نیستید. شما آن باد یا نیروی زندگی هستید، پس بروید آن بشوید. بکشید عقب، دریا بشوید. دریا موقعی می‌شوید که هیچ همانندگی در شما نباشد. دیدید که اگر دریایی وسیع باشد یک سنگ کوچولو بیفتد، هیچ تکانی نمی‌خورد، ولی توی سطل بیفتد، نصف آبش میریزد بیرون، سطلِ له می‌شود.

در ما دریا وجود دارد. این فکرها و دردها کَفَش هستند. شما باید آن را ببینید. پس این‌ها باز هم بیان می‌کند، این است که

جهان داند که بیرون از جهانم تصوّر بهرِ استشهاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)



پس از این ابیات واقعاً شما من‌ذهنی را نمادِ یک منِ دیگر نمی‌خواهید بگیرید؟ که بروید آن من بشوید، منِ خداگونه‌تان بشوید که برحسب همانندگی‌ها ایجاد نمی‌شود، بلکه خودِ قُلُومِ ایجاد است.

چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

خُب شما بفرمایید که شما می‌گویید من می‌دانم، استاد هستم، شما به‌وسیلهٔ زندگی یا خداوند مات خواهید شد. چه کسانی که گفتند ما نمی‌دانیم و فضا را باز کردند، استاد شدند. چرا؟ تبدیل به استاد شدند. یک استاد هست. می‌گوییم استاد نگویید، استاد نگویید، برای این‌که یک استاد هست.

استادانِ مصنوعی هم خیلی زیاد هستند براساس من‌ذهنی، می‌گویند به ما استاد بگویید چون ما یک‌سری چیزها را حفظ کردیم. نه، همان‌ها شهمات شدند. همان‌ها حتی نتوانستند زندگی معمولی خودشان را اداره کنند.

بعضی موقع‌ها ما استاد می‌شویم در هر رشته‌ای، وقتی به ما نگاه می‌کنند، می‌بینیم که ما هیچ‌چیز بلد نیستیم، زندگی خودمان خراب است، اما می‌گوییم به ما استاد بگویید. این‌ها من‌هایِ ذهنی هستند. این‌ها به‌وسیلهٔ زندگی بالاخره مات می‌شوند.

شهمات می‌شوند، یعنی واقعاً عاجز و مُنقاد می‌شوند. ما اگر تسلیم نشویم، اگر هرچه زودتر این سرکشی‌مان را کنار نگذاریم، بگوییم می‌دانم، حالا به هر شکل و قیافه‌ای، جوان هستیم، سرکش هستیم، بی‌عقل هستیم یا حتی کتاب زیاد خواندیم، علمِ کتابی داریم، مردم ما را قبول دارند، ما خودمان را استاد می‌دانیم، ما حتماً شهمات خواهیم شد، به وضعِ بدی می‌افتیم.

این نمی‌دانم از تَه دلمان، به ما کمک می‌کند، برای این‌که ما فضا باز می‌کنیم. فضا باز کنیم وصل می‌شویم، پس این بیت کاملاً واضح است دیگر. شما استاد بشوید، شهمات می‌شوید. شاگرد بشوید، استاد می‌شوید.

ما همیشه شاگرد می‌مانیم، هیچ استاد نمی‌شویم. این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] استاد است، شهمات می‌شود. شما شهمات را و شکست را در کار کلِ بشریت می‌بینید.

ما خیلی پیشرفت کردیم، از نظر تکنولوژی، از نظر ارتباطات، از نظر انتقال یعنی چیزها را از این‌ور دنیا فوراً می‌بریم به آن‌ور دنیا، از این‌ور دنیا یک اطلاعات را می‌فرستیم به آن‌ور دنیا، هرکاری این‌طرف می‌کنند، آن‌ور هم



می‌فهمند، همه می‌فهمند. این‌ها پیشرفت مهمی است بشر کرده پس چطور روزبه‌روز وضعیت خراب‌تر می‌شود؟ ما الآن در فکر ترسیدن از خطرات جنگ اتمی هستیم، داریم جنگ می‌کنیم، داریم تهدید به جنگ می‌کنیم.

ما به هم اعتماد نداریم، نکند همه‌مان استادیم جمعاً داریم شَهْمَات می‌شویم، شاگرد نیستیم. شاگرد بودنمان هم تقلبی است، آخر نمی‌شود که ما خودمان را استاد بدانیم تعارف کنیم؛ هیچ‌چیز نمی‌دانم، هیچ‌چیز سَرَم نمی‌شود، واللّٰه نمی‌دانم، ولی در باطن خودمان را استاد بدانیم، این من‌ذهنی منافق است. خب اگر این‌قدر شاگرد در جهان بود وضع ما این‌طوری نبود. پس استاد در جهان خیلی زیاد است که خداوند شهواتشان کرده.

بسا شیران که غریدند بر ما چو روبه عاجز و مُنقاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

مُنقاد: مطیع، فرمان‌بردار

شیران من‌ذهنی غریدند به خداوند. فضا باز نکردند، تسلیم نشدند، گفتند می‌دانیم، می‌توانیم. عاقبت مثل روباه شدند، هم عاجز شدند هم بالاخره آمدند مطیع شدند، تنبیه شدند. آیا ما می‌خواهیم این راه را برویم یا می‌توانیم از مولانا یاد بگیریم.

من پیشنهاد می‌کنم حداقل در سطح فردی، این نصایح را ما قبول کنیم که ما شیر من‌ذهنی نیستیم، ما نمی‌غریم. ما وقتی می‌غریم یادمان باشد که به خداوند می‌غریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

«بسا شیران که غریدند بر ما» شما حواستان به خودتان باشد، منم همین‌طور، همه‌مان همین‌طور که نغریم که بلدم. هرکسی که ادعا دارد شیر ذهنی است که دارد می‌غرّد، قبول نمی‌کند، خراب‌کاری می‌کند. به او می‌گویند خراب‌کاری نکن، می‌کند، ظلم می‌کند. وفا نمی‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، الست را به یاد نمی‌آورد، مرکزش را عدم نمی‌کند و می‌گوید می‌توانم. مانند روباه عاجز و مُنقاد خواهد شد.

خَمْش کن، آنکه او از صُلب عشق است بَسَسَتْش اینکه من ارشاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

صُلب: استخوانهای پشت



حالا می‌گویند واقعاً انسان باید خاموش باشد برای این‌که هرکسی که فضا را باز کرد و از جنس عشق بود این هدایت خداوند از درون بَسیش است، بس است. ما دیگر این‌قدر حرف نزنیم.

این غزل عالی را مولانا بیان کرد و الآن حس می‌کند که اگر شنیدند مردم این غزل را و معنی‌اش در آن‌ها زنده شد، باید خاموش باشند برای این‌که هرکسی فضا را در این لحظه باز کند که بگوید من استاد نیستم، شاگرد می‌خواهم باشم آن هم شاگرد زندگی، نمی‌خواهم بَعْرَم. می‌خواهم خاموش باشم. شرط شاگرد بودن خاموش بودن است، «أَنْصِتُوا» هست. پیشنهادی است برای ما، خمش کن، برو از جنس عشق باش.

صُلب درست است به معنای استخوان‌های پشت هست ولی به معنی جنس هست، تیره هست. در این‌جا به معنی جنس هست. خاموش کن، هرکسی از جنس عشق است، فضاگشاست، ارشاد خداوند با فضای گشوده‌شده کافی است.

و این آیه‌ها هم مربوط است. قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیات ۵ تا ۷

«فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ»

«پس آدمی بنگرد که از چه چیز آفریده شده‌است،»

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۵)

«خُلِقَ مِنْ مَّاءٍ دَافِقٍ»

«از آبی جهنده آفریده شده‌است،»

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۶)

«يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ»

«که از میان پشت و سینه بیرون می‌آید.»

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۷)

«پس آدمی بنگرد که از چه چیز آفریده شده‌است.» واقعاً آدمی از آن فضا آمده بیرون، فضای خالی، «از آبی جهنده آفریده شده‌است،» این آب جهنده بعضی‌ها فکر می‌کنند، آب منی است، نه آن نیست. از آب جهنده یعنی هشیاری که در غزل هم بود. «که از میان پشت و سینه بیرون می‌آید.» از میان پشت و سینه یعنی از مرکز انسان بیرون می‌آید.

پس همه‌چیز ما از مرکز ما خلق می‌شود، باید فضا را باز کنیم. مهم هستند، مربوط به غزل هستند. شما بنگرید که شما چجوری آفریده شده‌اید. شما همان جنس هشیاری بودید که از، در اوایل غزل می‌گفت از آبی من جهانی تنیدم و آن را پرباد کردم.



دَم او جان دهدت رو ز نَفَتْ بپذیر کار او کُن فیکون است نه موقوف عِلَل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این من ذهنی اگر خاموش بشود از بین می‌رود [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] بنابراین شما توجه می‌کنید این خاموش نخواهد شد ولی شما که فضاگشا هستید، خاموش می‌کنید و از «صُلَب عشق» می‌شوید.

عقل، قربان کُن به پیش مصطفی حَسْبِيَ اللَّهُ گُو که اللَّهُ آم کَفی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

پس عقل من ذهنی را در پیش مصطفی، این هشیاری برگزیده، یعنی آن هشیاری نظر را بگیر، عقل من ذهنی را رها کن پیش عقل هشیاری برگزیده، که البته مصطفی لقب حضرت رسول هم هست، او هم از آن جنس است. ما یک جور مصطفی داریم، همه‌مان باید از آن جنس بشویم که هشیاری برگزیده است. هشیاری برگزیده، هشیاری حضور هست. ما آم‌دیم هشیاری جسمی درست کردیم، عقلش ما را تا حالا اداره کرده. می‌گوید این عقل من ذهنی را قربان کن به پیش عقلی که از آن فضای گشوده شده می‌آید، بگو خداوند برایم کافی هست. توجه می‌کنید می‌گوید:

عقل، قربان کُن به پیش مصطفی حَسْبِيَ اللَّهُ گُو که اللَّهُ آم کَفی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

بگو خداوند کافی‌ست اگر کسی بگوید خداوند کافی‌ست، فضا را باز می‌کند و کفایت می‌کند. من چیز دیگر احتیاج ندارم یعنی من حاضر نیستم عقل چیزها را بردارم چون آن‌ها اگر در مرکز باشند برحسب آن‌ها فکر می‌کنم، عقل آن‌ها را خواهم داشت. پس بنابراین عقل فضای گشوده شده برای من کافی‌ست. این‌ها هم آیه‌های قرآن هستند.

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ۖ ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)



«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

«آیا خداوند برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»، چرا هست. و «قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ»، یعنی بگو خدا برای من بس است. شما باید بگویید. این‌ها از سوره زمر هست، آیات ۳۶ و ۳۸.

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیم بی‌نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

این‌ها هم از دفتر چهارم مثنوی است. خداوند کافی است برای ما، این فضا را باز می‌کنید وصل می‌شوید این کافی است. من همه خیرها را به شما می‌رسانم، بی سبب، یعنی برو به فضای یکتایی، عدم، نه سبب‌سازی ذهن. بی سبب، بی واسطه، آن واسطه‌های فکری را بگذار کنار، من مستقیم با تو کار می‌کنم، بدون یاری آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. تو به یاری چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد، احتیاج نداری.

بی واسطه، بی دخالت غیر، غیر در این‌جا من ذهنی است، که یا ذهن تجسم می‌کند، من به تو می‌دهم. «کافیم، بی‌نان»، نان در این‌جا هر چیزی است که من ذهن نشان می‌دهد، کافی‌ام. حالا شما همین کافی‌ام را یاد بگیرید، خداوند یا زندگی برای من کافی است، ما اعتماد نداریم.

خیلی چیزها امروز خواندیم. گفت به چوب پوسیده تکیه مکن. داستان یوسف را گفتیم که به زندانی گفت برو به شاه بگو من را آزاد کند، من بی تقصیرم. آن چوب پوسیده عماد که، آن زندانی هم رفت یادش رفت.

«کافیم بی‌نان تو را»، بی‌نان یعنی بدون تجسمات ذهنی، هر چیزی که در ذهنت نان تصور می‌کنی، «کافیم بی‌نان تو را سیری دهم»، نمی‌خواهد از جهان تو غذا بخوای، من به تو سیری می‌دهم. «بی سپاه و لشکرت میری دهم»، یعنی لزومی به کمک‌های مردم نیست که هزاران نفر به تو کمک کنند، تو فضا را باز کن، من تو را شاه می‌کنم.



بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

کافیم بی داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

بدون این که بهار بیاید من زندگی شما را شکوفا می‌کنم. نرگس و نسرين می‌دهم یعنی پر از گل می‌کنم و چشمانت را باز می‌کنم، لزومی ندارد بهار بیاید، بهار بیرون. لزومی ندارد تو کتاب بخوانی و پیش استاد بروی، من به تو یاد می‌دهم از درون. واقعاً وقتی فضا را باز می‌کنیم به خرد زندگی دست پیدا می‌کنیم.

من نمی‌گویم که اوستا و کتاب‌های معمولی را نخوانیم ولی این کتاب‌ها احتمالاً زندگی به ما دست نخواهد داد، بلکه این یادگیری‌های ما بعضی موقع‌ها که به آن خیلی متکی می‌شویم، سبب می‌شود که به دام بیفتیم.

یک کسی که در یک رشته‌ای استاد است، فکر می‌کند همه چیز را بلد است. هی به او می‌گویند استاد، استاد، همه چیز را از او می‌پرسند او هم جواب می‌دهد، نمی‌گوید نمی‌دانم. نمی‌دانیم ما.

کتاب زندگی یاد نمی‌دهد ولی باید بخوانیم که بتوانیم در این جهان خیلی چیزها را از کتاب باید یاد بگیریم. ما به فیزیک، ریاضیات، به شیمی، به بیوشیمی و خیلی علم‌های دیگر احتیاج داریم که این‌ها کتاب است که بتوانیم زندگی این جهانی‌مان را اداره کنیم. ولی برای باغ درست کردن، برای شهر آرمانی درست کردن، به وصل شدن به زندگی احتیاج داریم.

«کافیم بی داروت درمان کنم»، این مرض من ذهنی ما که برای ما دردهای زیادی به وجود آورده، با داروهای بیرونی درمان نمی‌شود. او کافی است. فضا را باز می‌کنیم، خداوند از درون درمان می‌کند و این گور و چاه که همین نماد من ذهنی هست، برای ما میدان می‌شود که بتوانیم بازی کنیم. این تنگی و تنگ‌نظری از بین می‌رود.

این را هم برایتان بخوانم:

بس بُدی بنده را کَفی بِاللّٰه
لیکش این دانش و کِفایت نیست



گوید: این مُشکل و کِنایات است این صَریح است این کِنایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

کَفَى بِاللَّهِ: خداوند کفایت می‌کند.
کِنایات: جمع کنایه و کنایت، مقابل صراحت، پوشیده سخن گفتن

پس بنابراین برای ما اگر فضا را باز کنیم خداوند کافی هست، اما ما این دانش و کفایت را فقط با فضاگشایی می‌توانیم پیدا کنیم.

من ذهنی می‌گوید «این مُشکل و کِنایه است»، من نمی‌فهمم. می‌گوید «اگر فضا را باز کنید صریح است، هیچ کِنایتی در آن نیست»، بنابراین انسان می‌افتد به سبب‌سازی و اشاراتِ ذهنی و مفاهیم، این موضوع را که خداوند کافی است نمی‌فهمد.

پس به ما گفت که خاموش کن آن کسی که از جنسِ عشق است، راهنمایی من کفایت می‌کند، این را فهمیدیم ما. منتها:

ولیک آن را که طوفان بلا بُرد فرو شد، گرچه من فریاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

هرکسی که از جنس عشق شد با فضاگشایی، راه را پیدا کرد. هدایتِ خداوند، راهنمایی او و اداره او کافی بود، اما آن کسی که فضا را باز نکرد و زندگی را از هزارتا همانیدگی خواست، طوفانی از آن همانیدگی‌ها آمد و طوفانِ بلا برداشت بُرد. هرکسی گوش نکرد فروشد، گرچه که مولانا و زندگی فریاد کرد.

هر لحظه زندگی از درونمان به ما می‌گوید من کافی‌ام، تو به من تکیه کن، به دنیا تکیه نکن، از ذهنت زندگی نخواه، ما گوش نمی‌دهیم، بنابراین طوفانی که از همانیدگی‌هایمان بلند شد، ما را برداشت بُرد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خب این نصیحتِ مولانا را می‌شنویم، برای این‌که طوفان ما را نَبَرَد این موضوع را باید جدی بگیریم که از طرف همه همانیدگی‌های ما طوفان دارد می‌آید، بلا دارد می‌آید، ما باید زود به این‌ها رسیدگی کنیم و شناسایی کنیم بیندازیم و اگر گوش ندهیم، درحالی‌که مولانا دارد فریاد می‌زند، خود زندگی هم



از درون فریاد می‌زند، ما را خواهد بُرد. ما نمی‌خواهیم دانسته بیفتیم به افسانه من‌ذهنی و جهنم، نتوانیم بیرون بیاییم.

تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من بند بسکست و درآمد سوی من سیل بلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

سُکُسن: گسستن، گسیختن

از زمانی که تو دلت را، چشمت را، از من و مسکن من برداشته‌ای، یعنی ما نمی‌دانیم که کجا زندگی می‌کنیم یا عمداً در ذهن زندگی می‌کنیم، در این صورت بند باز شده، شکسته و سوی من سیل بلا جاری شده. این بیت را قبلاً داشتیم.

مگر از قعر طوفانش برآرم چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

پس مولانا می‌گوید، خداوند می‌گوید که انسان‌ها فرومی‌شوند، می‌روند به قعر، طوفان می‌بردشان، هر لحظه من دارم فریاد می‌کنم می‌گویم فضاگشایی کنید، من را بیاورید به زندگی‌تان، با من‌ذهنی نروید.

حالا هنوز می‌توانم از قعر طوفان بیاورم بالا، اگر این لحظه هرکسی فضاگشایی کند؛ همان‌طور که نیست را ایجاد کردم. من شما را می‌گوید از نیست، از هیچ به وجود آوردم، «از عدم زادم تو را».

اگر من «از عدم زادم تو را»، دوباره از آن‌جا می‌توانم بردارم، بیاورم بالا، پس نگاه کنید که هیچ‌موقع ما نباید ناامید بشویم.

مگر از قعر طوفانش برآرم چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

اگر شما این غزل را خوب بخوانید و تمام ابیاتش را عمل کنید، زندگی شما را از قعر طوفان می‌آورد بالا. همان‌طور که از نیستی شما را به هست آورده، دوباره از این نیستی می‌آورد بالا، به شرطی که شما اقرار کنید این خرابی اوضاع‌تان را.



می‌گوید درد هرجا باشد، دوا آن‌جا می‌شود، و با این موضوع دیگر کاملاً بیان شده برای همه، که کجا کارگاه خداوند است؟ «هرجا که نیستی افزون‌تر است»، هرکسی اقرار می‌کند من اِشکال دارم، همانندگی دارم، درد دارم، خجالت هم نمی‌کشد، یعنی باید اقرار کند، اگر اقرارش حقیقی باشد، از ته دل باشد، بداند ایراد دارد، واقعاً به کمک زندگی احتیاج دارد، می‌گوید زندگی به او کمک می‌کند می‌شود کارگاه خداوند. این‌ها را به تفصیل قبلاً بیان کردیم.

مگر از قعر طوفانش برآرم چنانکه نیست را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک موقع من‌ذهنی این را می‌شنود که زیر درد است، زیر استرس است، ممکن است که واقعاً برگردد گوش بدهد، چون دیگر راه‌های مختلف من‌ذهنی کار نکرده، در نتیجه [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تسلیم بشود.

تسلیم شدن گفتیم فضاگشایی کردن در اطراف اتفاق این لحظه است، بدون توجه به اظهارنظر ذهن که می‌گوید خوب و بد است. یا تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که اگر این صورت بگیرد، می‌بینید که از قعر طوفان ما را بیرون می‌آورد.

کُهِ وجود چو کاهست پیش بادِ عدم کدام کوه که او را عدم چو کُهِ نَرُبُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

بینید که «وجود» یعنی من‌ذهنی را به «کوه» تشبیه می‌کند، «کُهِ وجود چو کاهست».

کُهِ وجود چو کاهست پیش بادِ عدم، کدام کوه که او را عدم چو کُهِ نَرُبُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

به نظر ما می‌آید که این وضعیت‌های ما که غالباً هم پُر از درد است، و همانندگی‌های ما و این مقاومتِ ما و این ستیزه‌ما مثل کوه است. می‌گوید اگر فضا را بازکنی «پیش بادِ عدم»، پیش بادِ قضا و کُن‌فکان، این کوه وجود شما مثل کاه است.



گفت این اژدهای عشق می‌تواند ما را ببلعد یعنی من‌ذهنی ما را ببلعد. می‌گوید کدام من‌ذهنی هست، کدام «کوه» هست که مرکزش را عدم کرد، ولی مثل «کاه» رپوده نشد؟ درست است؟

و این بیت‌ها:

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

«حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ»، یعنی هر جا هستی رو به خدا کن، در هر وضعیتی هستی. چجوری رو به خدا کنیم؟ فضا را باز کنیم. این رو به خدا کردن و فضاگشایی، تنها چیزی است که زندگی ما را منع نمی‌کند، بقیه چیزها سبب‌سازی ذهن است، در این لحظه هر کاری که ما بکنیم سبب‌سازی ذهن است. فقط یک کار سبب‌سازی ذهن نیست اگر در ذهن زندانی هستیم و آن فضاگشایی است. فضاگشایی سبب می‌شود که ما رویمان را روی به خدا بکنیم.

و این بیت که:

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم
حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)

«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت درآر. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: در هر جا که هستی رو به او کن.»

این آیه قرآن است، این است:

«قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ.»

«نگریستنت را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب مسجدالحرام کن. و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴)



سوره بقره آیه ۱۴۴، این آیه خیلی مهم است اگر مردم، چه مسلمان چه غیر مسلمان، بخواهند یا بتوانند به آن عمل کنند که اگر عمل می‌کردند وضعشان یک‌جور دیگری بود.

پس بنابراین «نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینیم، تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم»، این قبله همین قبله حضور است، فضای یکتایی است. «پس روی به جانب مسجدالحرام کن»، در این‌جا مسجدالحرام همین فضای یکتایی است، فضای باز شده است. «و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید»، یعنی فضا را باز کنید، به سوی خدا بنگرید. «اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است»، یعنی این‌که شما در این لحظه به ذهن نگاه نکنید، سبب‌سازی را نروید و فضا را باز کنید، این می‌گوید فرموده خدا بوده است و خدا از آن‌چه که می‌کنید غافل نیست.

برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ زبان از تیغ او پولاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

پس این شمس تبریزی بالا آمد، پس از این همه ابیات. آفتاب حضور، آفتاب خداوند از مرکز ما، فضا گشوده شد آمد بالا، من‌ذهنی رفت کنار، این سلسله فکری یک‌جایی بریده شد، شما دیگر در زمان مجازی نیستید، من‌ذهنی از بین رفت، پاره شد.

این‌که شما از یک فکری می‌پریدید به یک فکری، به زندگی برسید، آن تمام شد. فهمیدید که از این فکر همانیده به فکر همانیده پریدن به شما زندگی نمی‌دهد. در نتیجه از قطع شدن این تسلسل فکر خداوند در زندگی شما طلوع کرده از مرکزان.

«برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ»، یعنی تیغ‌زدن، دیده‌اید خورشید می‌آید بالا تیغ می‌زند، طلوع کرد و زبان من فکر من که الآن سازنده است، از روشنایی آن است.

این‌که زبان من مثل شمشیر مسائل را می‌برد و مسائل را حل می‌کند، دردهایم را شفا می‌دهد از این است که شمس تبریزی یواش‌یواش در دل من طلوع کرده، از پس که فضاگشایی کردم، یعنی فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی یک‌جایی دیگری فضا این‌قدر باز می‌شود که شما از دلتان می‌آیید بالا به‌عنوان «خداوند». آن موقع فکرهایتان سازنده می‌شود.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب من‌ذهنی اگر بماند این اتفاق نمی‌افتد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]
 وقتی فضا باز شد، شمس تبریزی یا شما به‌عنوان آفتاب، به‌صورت جنسِ خداگونه‌تان، خودتان را به خودتان
 نشان دادید، آگاه شدید که شما این خورشید هستید، اتکایتان به جهانِ پوسیده، فکرها قطع شد، روی پای
 خودتان قائم شدید.

این همان‌جاست که می‌گفت «به جهان حیّ قیومی برو»، به جهانی برو که تو روی ذاتِ خودت قائم بشوی و
 قیامتِ تو به‌وجود بیاید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇





در این قسمت به قصه‌ای از دفتر دوم مثنوی نگاهی می‌کنیم که از بیت ۱۹۳۲ آغاز می‌شود و تیتراش هست «اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس».

منظور از خرس همین من‌ذهنی ماست و منظور از قصه به اعتقاد من این است که مولانا می‌خواهد نشان بدهد پس از کار روی خود، این من‌ذهنی ما من‌ذهنی مؤدبی می‌شود و مهربانی می‌شود و یک من‌ذهنی متملقی می‌شود و به‌نظرمان می‌آید که ما را دوست دارد و سبب خیر و برکت است و سبب توجه مردم است و وقتی این حالت‌ها را از این من‌ذهنی می‌بینیم، می‌گوییم که دیگر لزومی ندارد من روی خودم کار کنم و از شر این من‌ذهنی راحت بشوم. این که کاری با من ندارد، این من‌ذهنی خوبی شده، مؤدب شده، باوفا است، من را دوست دارد، همه‌اش خیر و برکت می‌رساند. معنی‌اش این است که هنوز با دید من‌ذهنی می‌بینیم.

و مولانا در این قصه به یک مطلب بسیار، بسیار مهمی اشاره می‌کند که هم به‌لحاظ فردی، هم به‌لحاظ جمعی بسیار اهمیت دارد و آن این است که انسان‌ها نمی‌خواهند من‌ذهنی را از بین ببرند و به داشتن من‌ذهنی دوستانه، هم جمعی و هم فردی بسنده می‌کنند. پس لازم است که این پدیده را در خودمان ببینیم.

در ابتدای قصه، سه بیت می‌خوانم و قسمتی از آخر قصه را برایتان می‌خوانم که ببینیم مولانا چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. البته قصه را ما امروز نمی‌توانیم تمام کنیم، ولی اشاره می‌کند به این موضوع که یک اژدها داشته یک خرسی را می‌بلعیده و یک شیرمردی به فریادش می‌رسد، می‌رود نجاتش می‌دهد.

همین بیت را اگر بخواهیم معنی کنیم، در حالت جمعی وقتی انسان می‌آید به این جهان و همانیده می‌شود، امکان داشت که به‌طور کلی نوع انسان را همانندگی ببلعد. همانندگی همان اژدها است یا گفتیم این نفس کل یا نیروی همانندگی جهان. می‌بینید که همین که یک بچه‌ای به دنیا می‌آید، بچه انسانی به دنیا می‌آید شروع می‌کند به هم‌هویت شدن و ایجاد درد. به‌طور فردی ممکن است آن من‌ذهنی بزرگ ببلعد اصلاً این شخص را، بمکد ببرد.

و می‌گوید شیرمردی مثل مولانا به دادش می‌رسد، چندان بیت مولانا را می‌خواند و متوجه می‌شود که یک نیرویی دارد می‌بلعد و دارد مسئله درست می‌کند، درد درست می‌کند و این راه زندگی نیست و بیت‌هایی شبیه «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند» را می‌خواند. می‌گوید که این نفس من، من‌ذهنی من از جنس شیطان است و دوستی با او، به من ضرر می‌زند ضررها را هم می‌بیند و ابتدا ممکن است که من‌ذهنی‌اش را در شیشه کند با استدلال، پرهیز کند و من‌ذهنی مؤدب بشود، مقید بشود، نتواند به او ضرر بزند، ولی مولانا به او گفته که به



دوستی این من‌ذهنی اعتماد نکن. تو باید تا آخر بروی، هیچ چیزی از این من‌ذهنی نماند، ولی وقتی من‌ذهنی‌اش دوستی می‌کند و دوستانه می‌شود و مهربان می‌شود. این شخص دست از سرش برمی‌دارد.

ولی قصه نشان می‌دهد که دوستی من‌ذهنی آخر سر سر ما را بر باد می‌دهد. من‌ذهنی این دفعه به‌جای ایجاد دردهای وحشتناک، از راه دوستی مغز ما را می‌کوبد. کما این‌که همین اول برایتان خواهیم خواند الآن که چه اتفاقی می‌افتد، چون اقلأً نتیجه‌اش را امروز بخوانیم. پس بنابراین این سه بیت که الآن می‌خوانم:

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲)

شیرمردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳)

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۴)

شیرمرد: دلاور

پس یک اژدهایی داشت خرسی را می‌بلعید و خرس شروع کرد به نالیدن و سروصدا کردن. یک شیرمردی رفت و خرس را نجات داد. بعد می‌گوید که کمک‌کننده انسان‌ها شیرمردان هستند. در این جهان شیرمردانی وجود دارند که در عالم فقط این شیرمردان کمک می‌کنند. منتها باید افغان مظلومان برسند، یعنی یک مظلوم باید ناله کند و کمک بخواند.

البته می‌دانید که این ابیات، ابیات معنوی هستند. می‌خواهیم ببینیم که اگر از من‌ذهنی می‌توانیم حرکت کنیم و برویم به فضای یکتایی و هیچ اثری از من‌ذهنی نماند، چه تله‌هایی در راه است. یکی از این تله‌های مهم این است که اصلاً ما یک‌جایی با من‌ذهنی‌مان دوست بشویم و آن هم تعلیم‌یافته باشد.

مولانا صحبت «کَلْبِ مُعَلِّم» را مثال می‌زند، مثل سگ تربیت‌شده و کما این‌که داستان نشان می‌دهد که یک کسی می‌آید، یک خردمندی به این شخص می‌گوید که، لبته با خرسش دوست می‌شود، که می‌گوید خرس با شما چه نسبتی دارد؟ داستان را می‌گوید، می‌گوید این خرس را رها کن.



گفت شما از روی حسادت این حرف را می‌زنید؟ من خرس دارم شما ندارید. خرس به این زیبایی، قشنگی، پر از مهر و محبت است. خُب چه ضرری دارد این خرس؟ گفت خرس را رها کن. با من دوست بشو. بالاخره گوش نمی‌دهد. بعد می‌گوید این شیرمردان از هرجا، این از هرجا خیلی مهم است. بنابراین رنگ پوست، باور، دین و مذهب و نژاد و این‌ها برایشان مهم نیست. مظلوم اگر انسان باشد به دادش می‌رسند.

«بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند» مانند رحمتِ حق، که خداوند فرق نمی‌گذارد که این انسان در آمریکا زندگی می‌کند، یا در ژاپن زندگی می‌کند، یا در ایران. اگر فضا را باز کند، بنالد، متواضع بشود، رحمتِ حق مثل آب به آن‌ور می‌رود. این‌ها هم همین‌طور هستند، شیرمردان.

شیرمردان به لحاظِ جمعی عرض کردم ممکن است که، چون مولانا از بالا نگاه می‌کند، به ما یادآوری کند که نگاه کن کل بشریت آمده رفته دهانِ اژدها، ولی کسانی که ابتدا متوجه شده‌اند غیر از این هشیاری جسمی، هشیاری دیگری هم وجود دارد. ما البته نمی‌دانیم آن‌ها چه کسانی بوده‌اند. قدیمی‌ترین‌شان می‌دانید شما، در طرف‌های چین یک کسی بوده، بودا بوده. در خاورمیانه آن کسی که ما می‌گوییم ابراهیم خلیل و یا هم‌زمان با او زرتشت. بعضی‌ها می‌گویند زرتشت و ابراهیم خلیل یک نفر بوده‌اند. به‌هرحال یک کسی بوده، متوجه شده این هشیاری جسمی، هشیاری اصلی ما نیست.

بعداً دو هزار سال پیش مسیح آمده. چه می‌دانم ۱۴۰۰ سال پیش، حضرت رسول آمده که دین اسلام را آورده و تسلیم و فضاگشایی و این‌ها را مطرح کرده و دوباره هشیاری برگزیده را مطرح کرده و خلاص شدن از من‌ذهنی را مطرح کرده. این‌ها در آیات مهم قرآن آمده، مولانا به این‌ها اشاره می‌کند.

شیرمردان کسانی بوده‌اند که به بشریت کمک کردند که بشریت به دهانِ اژدها نرود، کشیدند پیرون، ولی بشریت با من‌ذهنی‌اش دوست شد. می‌خواهد این را مطرح کند که بشریت یا انسان‌ها الآن میل ندارند من‌ذهنی را از بین ببرند. چون به او که فشار بیاورند، دوست می‌شود با آدم و از راه دوستی کله‌اش را می‌کوبد. توجه می‌کنید؟

بنابراین در ابتدای قصه مرتب دارد گوشزد می‌کند که مبدا به من‌ذهنی قانع بشوی. هی می‌گوید رحمت اندر رحمت است این، یعنی خداوند رحمت اندر رحمت است، به یکی رحمت بسنده نکن، ناله بکن، این آسمان درون را باز کن. و این تن اول آمده می‌گوید، قانع نشو که این تن اول آمده این مهم‌تر است. مهم‌تر از این تن حضور است.



مثال می‌زند، می‌گوید که نگاه کن، درخت اول می‌آید بعد میوه، ولی منظور از درخت میوه هست. منظورش این است که خُب این بدن ما و فکرهای ما خُب اول است. ما بیدار می‌شویم از، به اصطلاح هشیار می‌شویم، از شکم مادرمان می‌آییم بیرون، به زندگی بیدار می‌شویم، می‌گوییم حالا ما آمدیم به این جهان. اولین بار این بدن را می‌بینیم، ما بدن داریم، ذهن داریم، فکر داریم.

می‌گوید این شبیه درخت است. تو فکر نکن این مهم‌تر است، چون اول آمده و حضور بعداً می‌آید، حضور بی‌اهمیت‌تر است. نه، مثل درخت و میوه می‌ماند. منظور از درخت میوه هست، منظور از وجود شما هم حضور شماست. بنابراین قانع نشو، مرتب می‌گوید که مواظب باش با این من‌ذهنی‌سازی، دوست نشوی، این جلوات را نگیرد. در تمام طول قصه این‌ها را می‌گوید که الآن تا هر جا که وقت بشود، خواهیم خواند.

بعدش هم که اشاره می‌کند یک پیری، یک خردمندی بالاخره این را می‌بیند، از آن شیرمردان. می‌گوید که این خرس را رها کن. عرض کردم می‌گوید: «نه». شما بلد نیستید، من خودم می‌دانم. این حالت که شما بلد نیستید، من خودم می‌دانم که حالت سرکشی هم دارد مثل این شخص که با خرسش دوست می‌شود، در تقریباً همه انسان‌ها هست ابتدا. خوشا به حال کسی که این سرکشی را زود شناسایی می‌کند، یا واقعاً تحت‌تأثیر عشق مردم قرار می‌گیرد یا پدر و مادرش. بالاخره می‌فهمد که نباید سرکش باشد.

پس ما فهمیدیم شیرمردان کسانی هستند که مثل رحمت خدا هستند.

هرکسی ناله می‌کند می‌گوید من اشکال دارم، گفتم رحمت خدا به آن سمت می‌رود. هر کجا دردی‌ست، دوا آن‌جا رود و کارگاه خداوند هم دل کسی است که اقرار می‌کند به نقص‌هایش. آن کسی که می‌گوید نقص ندارم و پندارکمال دارد، مثل زمین برآمده‌ای است که از آب نمی‌تواند بنوشد، ولی زمین وقتی گود می‌شود، آب می‌رود به آن‌جا. و بنابراین مقاومت و قضاوت ما به صفر نمی‌رسد، برای این‌که خرس را نگه می‌داریم. پس خرس نماد من‌ذهنی هست.

این تَتَمّه را می‌خوانم که آخر سر چه شد، که می‌گوید آن خردمند به این شخص می‌گوید که با خرس نرو، بیا با من برو. گفت نه، من دوستی خرس را انتخاب می‌کنم و خوابم می‌آید. مزاحم نشو می‌خواهم بخوابم؛ یعنی می‌خواهم بخوابم معنی‌اش این است که هنوز می‌خواهم چُرت بزنم در ذهن. میل ندارم کاملاً بیدار بشوم، پس می‌خواهد بخوابد، می‌گوید:



«شخص خُفت و خرس می‌راندی مگس» این آخر داستان است. این‌جا را می‌خوانم که اگر به جاهای دیگر نرسیدیم، حداقل بدانیم که دوست شدن با من‌ذهنی یعنی خرس خودمان چقدر خطرناک است.

شخص، خُفت و خرس می‌راندی مگس

وز ستیز آمد مگس زو بازپس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۴)

چند بارش راند از روی جوان

آن مگس زو باز می‌آمد دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۵)

پس متوجه شدیم، شخص خُفت، یعنی دوباره به خواب ذهن رفت و خرسش نگهبانش شد. مگس‌ها را می‌راند، ولی مگس‌ها مسائل ما هستند، مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی، مثل زنبور هستند مگس و این می‌راند. اوّلش با آرامش می‌راند، اما مگس‌ها چون این مسئله‌سازی از ذات خرس برمی‌خیزد، باز هم می‌آمدند. «وز ستیز»، چند بار راند از روی جوان. می‌آمدند می‌نشستند روی جوان، نمی‌گذاشتند بخوابد، ولی دوباره این مسائل و مگس‌ها می‌آمدند و می‌گویند:

خشمگین شد با مگس خرس و، برفت

برگرفت از کوه، سنگی سخت زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۶)

سنگ آورد و، مگس را دید باز

بر رُخ خفته گرفته جای‌ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۷)

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد

بر مگس تا آن مگس واپس خزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۸)

جای‌ساز گرفتن: مستقر شدن، قرار گرفتن

واضح است دیگر، این‌ها خیلی ساده است. خرس خشمگین شد، یعنی ما درحالی‌که در خواب ذهن هستیم و من‌ذهنی ما به‌عنوان دوست ما نگهبان ماست که این مسائل را از ما دور کند، این‌ها می‌روند برمی‌گردند. می‌بینید که شما یک مسئله را هُل می‌دهید و می‌رانید از خودتان، دوباره برمی‌گردد.



و این خرس برای این‌که یک لطفی بکند به این جوان، رفت از کوه یک سنگ بسیار سنگینی برداشت و دید مگس دوباره آمده جای‌ساز شده در روی جوان، دوباره آمده نشسته و آن سنگ بزرگ را زد به روی جوان، سر جوان تا مگس را براند، واقعاً تنبیه کند، بترسد، نباید دیگر. پس چه اتفاق افتاد؟

سنگ، روی خفته را خشخاش کرد این مثل بر جمله عالم فاش کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۹)

مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و، مهر اوست کین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۰)

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و، وفای او نحیف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۱)

پس سنگ روی خفته را خرد کرد، خشخاش کرد و این مثل بر همه عالم فاش شد که دوستی خاله خرسه یعنی چه و خودش معنی می‌کند. می‌گوید «مهر ابله»، ابله یعنی من‌ذهنی، مهر من‌ذهنی‌مان یا من‌های ذهنی دیگر که دوست ما هستند، حتماً مثل مهر خرس است و دشمنی او، کینش واقعاً مهر است و مهر او کین است.

دوستی من‌ذهنی عین کینه‌جویی است، عین دشمنی است. دوستی‌اش دشمنی است، دشمنی‌اش دوستی است. عهدش سست است. توجه می‌کنید؟ عهد، این‌که تصمیم می‌گیرد یا قول می‌دهد انجام بدهد یک آدمی که من‌ذهنی دارد، وفا نمی‌کند. قولش قول نیست، یعنی تصمیماتش از جنس زندگی نیست و بنابراین ارزش خودش را نمی‌داند.

عهد او سست است و ویران و ضعیف است، چراکه عهدش عهد الست نیست، از جنس زندگی نیست. از جنس تَوَهْم است، هی عوض می‌شود، دچار هیجان است. از جنس جسم است و برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند. همانیدگی‌ها اندازه‌اش عوض بشود، این هم عوض می‌شود.

پس بنابراین عهدش مربوط به وفای چیزهاست، چیزها هم وفا ندارند. پس این شخص وفا ندارد، ولی گفتارش خیلی بزرگ است، زفت یعنی بزرگ. حرف‌های گنده‌گنده می‌زند. این کار را می‌کنیم، آن کار را می‌کنیم، بشر را خوشبخت می‌کنیم، به‌سوی نمی‌دانم تمدن می‌بریم.



این‌ها را می‌گوید، ولی در عمل هیچ است. وفایش نحیف است، لاغر است. درست است؟ خُب حالا شما با این صحبت‌هایی که الآن داریم می‌کنیم، باید تصمیم بگیرید با من ذهنی‌تان دوست نشوید. قبول نکنید که من اصلاح شده‌ام، دیگر بس است. هی ادامه بدهید، ادامه بدهید، نایستید، حالا

گر خورد سوگند هم، باور مکن بشکند سوگند مرد کژسُخُن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۲)

چونکه بی‌سوگند، گفتش بُد دروغ تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۳)

نفس او میرست و، عقل او اسیر صد هزاران مُصَحَفَش خود خورده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۴)

دوغ: امیال باطل، خواهش‌های بیهوده، لهو و بازی

می‌گوید اگر سوگند هم بخورد، به هرچیزی، مثلاً به قرآن سوگند بخورد، تو باور نکن. آدمی که من ذهنی دارد، صحبت‌هایش، حرف‌هایش، فکرهایش از من ذهنی برمی‌خیزد نه از فضای عدم، سوگندش را می‌شکند. به سوگندش وفادار نمی‌شود. وقتی بی‌سوگند گفتار یک نفر دروغ باشد، تو از حيله و سوگندش فریب نخور.

به دوغ نیفت یعنی فریب سوگند او را نخور. برای این‌که نفسش امیر است. من ذهنی‌اش امیر اوست، حکم‌فرمای اوست و عقلش اسیر است. عقل زندگی‌اش اسیر خواهش‌های نفسانی‌اش است. در توهم زندگی می‌کند.

پس اگر من ذهنی ما رفتار آرامی در پیش گرفت، مزاحم مردم نیست، مزاحم ما نیست و ما حس کردیم که این من ذهنی مثل این‌که از بین رفته دیگر، چیزی نمانده، با من هم که کاری ندارد. ما الآن زندگی‌مان خوب است دیگر. دیگر رابطه‌مان با همسرمان خوب است، بچه‌هایمان خوب است، بیزینس ما هم که خوب است. با مردم هم یک سلام علیکی داریم. بالاخره انعطاف داریم، احترام می‌گذاریم، احترام می‌بینیم. خُب خیلی خوب است دیگر.



می‌گوید نه، نیست. «نفس او میرست و، عقل او اسیر» هنوز بدان که نفس داری، من‌ذهنی داری و من‌ذهنی امیرت است و عقل کلّیات، عقل زندگی‌ات اسیر آن است. و حالا این من‌ذهنی هزار بار هم که به قرآن قسم بخورد، بخورد، هیچ فایده‌ای ندارد.

**چونکه بی‌سوگند، پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۵)

**زآنکه نفس، آشفته‌تر گردد از آن
که کُنی بندش به سوگندِ گران**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۶)

**چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر دَرَد، بیرون جَهد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۷)

می‌گوید اگر کسی، که البته منظورش کسی همین خرس است و من‌ذهنی است، بی‌سوگند پیمان بشکند، اگر سوگند هم بخورد، آن را می‌شکند.

پس مولانا می‌بینید که دارد راجع به من‌های ذهنی تربیت‌شده و مورد احترام صحبت می‌کند که این‌ها عهد می‌بندند، قول می‌دهند، آدم‌های مؤدبی هستند، جامعه به آن‌ها احترام می‌گذارد، ولی من‌ذهنی دارند. این‌ها هم با من‌ذهنی‌شان زندگی می‌کنند.

به ما می‌گوید که برحذر باشید از من‌ذهنی مؤدب و تعلیم‌یافته خودتان و دیگران و به عهد و سوگندشان اطمینان نکنید. برای این‌که اگر سوگند هم بخورد، سوگند را می‌شکند و استدلال می‌کند:

**زآنکه نفس، آشفته‌تر گردد از آن
که کُنی بندش به سوگندِ گران**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۶)

مثلاً دیدید که ما مثلاً یا سوگند می‌خوریم یا متعهد می‌شویم یک کاری را انجام ندهیم، ولی یک‌دفعه می‌رویم انجام می‌دهیم. بعد، از این‌که سوگندمان را شکسته‌ایم و می‌خواهیم خودمان را به این سوگند وفادار نشان



بدهیم، بند کنیم، عصبانی می‌شویم. یک‌سری ناسزا به خودمان می‌گوییم، تو نمی‌فهمی، تو حیوانی، به خودمان می‌گوییم.

پس نه تنها ما، هرکس دیگر، هر من‌ذهنی دیگر اگر به او بگویی که شما که قسم خوردی یا تعهد کردی که این کار را نکنی، دروغ نگویی، دزدی نکنی، فلان کار را نکنی. ما آمدیم این کار را دادیم دست شما، بدتر عصبانی می‌شود.

نمی‌گوید معذرت می‌خواهم. می‌گوید چرا می‌گویی؟ چرا دروغ من را درمی‌آوری؟ چرا عیب من را می‌گویی؟ چون من‌ذهنی‌اش حاکم است می‌گوید. بعد مثال می‌زند. می‌گوید اگر یک اسیری بیاید بند بزند، دست‌های حاکم را ببندد، اسیر که نمی‌تواند دست حاکم را ببندد. بنابراین حاکم آن بند را می‌درد و می‌کوبد سرش.

بر سرش کوبد ز خشم، آن بند را می‌زند بر روی او، سوگند را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۸)

پس حاکم آن بند را می‌درد و می‌کوبد سر اسیر. اسیری که دست و پایش بسته است. اگر بخواهد بیاید یک حاکمی، پادشاهی آن‌جا نشسته، می‌گوید من می‌خواهم دست‌هایت را ببندم. می‌تواند ببندد؟ نه. ولو این‌که دست‌هایش باز هم باشد، بالاخره پادشاه است، حاکم است، نگهبان دارد، قدرت دارد. مگر می‌تواند اسیر دست حاکم را ببندد؟ پس بنابراین «می‌زند بر روی او، سوگند را» و

تو ز اَوْفُوا بِالْعُقُودِ دست شو احْفَظُوا اَیْمَانَكُمْ با او مگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۹)

«تو ای خردمند به احمقان مگو: «به عهد خود وفا کنید.» باید از گفتن این سخن به او دست برداری. نیز به احمقان مگو: «سوگندهای خود را نگه دارید.»»

این دو تا آیه مهم هستند که می‌گوید به انسان باید، بگذارید ببینیم آیه‌ها را می‌توانیم ببینیم:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اؤْفُوا بِالْعُقُودِ...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به پیمان‌ها وفا کنید...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۱)



درست است؟ یکی‌اش این است. یکی دیگر این است:

«...وَاحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ...»

«...به قسم‌های خود وفا کنید...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۸۹)

یا «احْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ»، این ایمان نیست، ایمان هست، ایمان به معنی سوگند هست. پس بنابراین به این دوتا آیه اشاره می‌کند. و می‌گوید که تو به من‌ذهنی، به خرس نگو که باید به عهد خودت وفا کنی و هم‌چنین سوگند خودت را نگه‌دار.

پس تو ای خردمند به احمقان مگو، البته احمقان که می‌گوییم یعنی من‌های ذهنی. «به عهد خود وفا کنید»، می‌گوید شما آیه قرآن می‌آورید برایش می‌خوانید که مگر قرار نبود تو به عهدت وفا کنی؟

می‌گوید اگر خردمند هستی، تو این را از من‌ذهنی نخواه. از من‌ذهنی خودت هم نخواه. باید از گفتن این سخن به او دست‌برداری. «نیز به احمقان مگو: سوگندهای خودتان را نگه دارید»، احمقان یعنی من‌های ذهنی نگه نمی‌دارند.

پس من‌ذهنی ما گرچه دوستانه است، ما فکر کنیم لطف دارد به ما و خیر ما را می‌خواهد مثل این خرس، نه به عهد خود وفا می‌کند، پس اگر به تیر داستان نگاه کنیم می‌گوید: «اعتماد کردن به تملق و وفای خرس».

پس ما به تملق و وفای خرس یعنی به من‌ذهنی خودمان و من‌های ذهنی دیگر اصلاً اعتماد نمی‌کنیم. شما باید به جنس آدم‌ها نگاه کنید، که این آدم من‌ذهنی دارد که قسم می‌خورد و قول می‌دهد یا ندارد؟ مثلاً حرص مال دارد، حرص جاه دارد، حرص قدرت دارد، حرص شهرت‌طلبی دارد، می‌خواهد بالا باشد، چجور آدمی است، نه به قسمش.

ببینید معمولاً در هر کشوری هم مردم به مقدس‌ترین کتابشان قسم می‌خورند که من وفادار خواهم بود به این سرزمین و منافعش و از این حرف‌ها.

می‌گوید نه این آدم اگر مرکزش جسم است، به عهد خود وفا نمی‌کند و سوگند هم نگاه نمی‌دارد. تو نرو این آیه‌ها را برایش بخوانی و بگویی چه شد این آیه قرآن پس، که قرآن گفته:



«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَوْفُوا بِالْعُقُودِ...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به پیمان‌ها وفا کنید...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۱)

و همین‌طور:

«...وَاحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ...»

«...به قسم‌های خود وفا کنید...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۸۹)

این دوتا را از آن‌ها نخواه. حالا این دوتا را شما از من‌ذهنی‌تان هم نباید بخواهید. یعنی من‌ذهنی را نگه دارید، نمی‌توانید به این دوتا چیز عمل کنید که قرآن می‌گوید.

وآنکه داند عهد با که می‌کند

تن کند چون تار و، گرد او تند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۴۰)

می‌گوید اگر کسی بداند که عهد با که می‌کند، ما عهد با خدا می‌کنیم؛ هر موقع قول می‌دهیم، داریم به خدا قول می‌دهیم. تنش مثل تار می‌کند، یعنی من‌ذهنی‌اش مثل مو می‌شود، از بس پرهیز می‌کند و گرد این قولش می‌تند، گرد عهدش می‌تند.

گفت این آخر قصه بود، قسمتی که چه اتفاقی می‌افتد، ولی برگشتیم دوباره اول قصه، ببینیم که پس از آن سه بیتی که خواندیم، گفت که «شیرمردانند در عالم مدد»، و اژدها خرس را می‌بلعید، یک شیرمردی آمد به دادش رسید. توضیح هم دادم یعنی چه.

پس یکی از مصادیقش، کاربردهایش همین زندگی خود ماست، خود شماست. فرض کنید که من‌ذهنی داشت شما را می‌بلعید و خیلی از شما داستان زندگی‌تان را می‌گوید. می‌گویید، شب خوابم نمی‌برد، نمی‌دانم غصه داشتم، غم داشتم، شیرمردی مثل مولانا به دادتان رسید و شما را از دهان اژدها کشید بیرون. و یعنی آن من‌ذهنی بزرگ از طریق این نفس شما نتوانست شما را بخورد. شما نفستان را دیدید.

آیا می‌خواهید نگه دارید؟ با آن می‌خواهید رفیق بشوید؟ چون خوش‌اخلاق شده الآن. الآن می‌گویید دیگر نمی‌بلعم شما را، دارم صلاح تو را می‌گویم، ببین من این همه تأیید را به سمت شما می‌آورم، به بعضی چیزها علاقه‌مندی، آن‌ها را برای شما تهیه می‌کنم، حالا با من چکار داری؟ من قول می‌دهم که من‌ذهنی خوبی باشم، من خرس



خوبی هستم، مگر چه اشکالی دارم، هم زیبا هستم، هم قدرتمند هستم، هم ببین مردم چقدر به من احترام می‌گذارند، دیگر من را چیست دیگر، زندگی می‌کنیم دیگر. می‌گوید نه!

حالا اجازه بدهید چند بیتی را بخوانیم و بعداً برویم ببینیم مولانا در همان قسمت اول چقدر اصرار دارد که شما ناله کنید، فروتن باشید، طلب داشته باشید، ننشینید، صبر کنید، ناامید نشوید و اشکالاتی که در این راه پیش می‌آید و بسیار هم ساده است. این ابیات بسیار ساده است.

پس:

آن ستون‌های خَلَل‌های جهان آن طبیبانِ مرض‌هایِ نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۵)

محضِ مهر و داوری و رحمت‌اند
همچو حق، بی‌علت و بی‌رشوت‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۶)

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟
گوید: از بهر غم و بیچارگیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۷)

دارد راجع به شیرمردان صحبت می‌کند، راجع به مولانا و امثال آن. می‌گوید این‌ها ستون‌های نگه‌دارنده به اصطلاح خاصیت فروریزش و نواقص جهان هستند، یعنی این‌جا، هر جا فرومی‌ریزد، می‌روند یک ستون می‌زنند که نریزد.

می‌بینید که در زندگی ما هم زد مولانا. زندگی ما داشت فرو می‌ریخت. خیلی از شما الآن روی پای زندگی ایستاده‌اید، ولی دارد هشدار می‌دهد که با من ذهنی‌تان دوست نباشید.

این‌ها طبیب‌های مرض‌های نهان هستند، مرض نهان، همین مرض همانیدگی با دردها و چیزهاست و این‌ها مهر و عدالت و رحمت خالصند. محض یعنی خالص. مانند حق، خداوند بدون علت ذهنی و بدون گرفتن چیزی می‌بخشند.

از ایشان می‌پرسد که چرا این طرف را صددرصد داری کمک می‌کنی و نجات می‌دهی؟ مثل من ذهنی نیستی که من یک خُرده کمکت می‌کنم دیگر نمی‌کنم، چون ممکن است نجات پیدا بکنی از من بزنی جلو، می‌گوید یک خُرده



کمک می‌کنم؛ من ذهنی این‌طوری است دیگر. یک ذره هُلت می‌دهم ولی دیگر مثل من نباشی هان، خلاص نشوی، مواظب باش جای من را نگیری، نه!

می‌گوید چرا یک دفعه نجاتش می‌دهی؟ می‌گوید به‌خاطر غم و بیچارگی‌اش، چون گرفتار است و حس بیچارگی می‌کند، طلب کمک می‌کند.

و:

مهربانی شد شکار شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیر درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸)
هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)
آب رحمت بایدت، رَو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

می‌بینید از حالا شروع کرده می‌گوید که نگاه کن در عالم‌ها، در عالم شیرمردانند. و مهربانی و لطف خدا، شکار شیر مردان است. عشق دادن، باید عشق داشته باشی. این‌ها فضا را باز می‌کنند، مهر و عشق و دارو را از آنجا می‌آورند. پس این‌ها دسترسی به مهربانی دارند، مهربانی خدا دارند.

ولی دارد می‌گوید مواظب باش، هرکجا درد باشد، دوا آنجا می‌رود. هرکجا پست است، آب آنجا می‌رود. یعنی چه؟ از حالا شروع کرده، تو به حرف من ذهنی‌ات گوش نده، رفیق نشو، بگو درد دارم. نه این‌که حالت یک ذره خوب شد، دیگر مولانا را بگذار کنار، کار را بگذار کنار، بگو بس است دیگر.

می‌گوید برای این‌که آب رحمت مولانا و زندگی به شما برسد، پست شو. «پست شو»، یعنی اعتراف کن به نقص‌هایت. پندار کمال را رها کن. نگو دیگر من رها شدم از من ذهنی و الآن این‌طور آزاد شدم، خودم هم استاد شدم. آن موقع می‌توانی شراب رحمت خداوند را بخوری، مست بشوی. پس می‌بینید که دارد تشویق می‌کند به کار.



حالا:

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.»

حالا همین، می‌گوید که بس نکن. رحمت پیوسته به رحمت دیگر است، یعنی لطف و کمک خداوند پی‌درپی است، شما محروم نباش.

یک کمک کوچولو زندگی به تو کرد نگو بس است، حالا این من‌ذهنی دوستانه می‌پرد وسط و قضاوت می‌کند، می‌گوید بس است دیگر خیلی عالی شدی. شما گوش ندهید. رحمت پشت سر رحمت است تا هیچ‌چیز از من‌ذهنی نماند تا شیرمرد بشوی، تا بتوانی مهربانی را شکار کنی و در عالم پخش کنی.

پس بر یکی رحمت بسنده نکن، ای پسر! دارد به ما می‌گوید. مواظب باش، خرس خواهد گفت که من دیگر خوب شدم. به حرف خرس گوش نده. و همین‌طور دارد ما را تشویق می‌کند کار کنیم.

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع

بشنو از فوق فلک، بانگ سماع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۲)

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش

تا به گوشات آید از گردون، خروش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳)

پاک کن دو چشم را از موی عیب

تا ببینی باغ و سروستان غیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴)

سروستان: جایی که درخت سرو بسیار باشد، بوستان

می‌بینید می‌گوید تا باغ و سروستان غیب را ندیدی که از طریق فضای گشوده‌شده می‌آید، تو باید ادامه بدهی.



«پنبهٔ وسواس» یعنی این گوش حسی که مرتب حرف‌های من‌ذهنی را تکرار می‌کند، پس بنابراین می‌گوید چرخ حرکت‌کننده را، چرخ ذهن را زیر پا آر. زیر پا آر یعنی برو فوق آن، برو فوق دنیا. هنوز در دنیا هستی، ای شجاع! دارد به ما می‌گوید.

اگر می‌خواهی به خدا زنده بشوی با من‌ذهنی‌ات رفیق نشو. این در یک جایی شما را متوقف می‌کند، پس تو باید از فوق فلک «بانگ سماع» یعنی آهنگ زندگی را بشنوی، یعنی فضا را باز کن، محل الهام بشو، بگذار پیغام بگیری.

پس پنبهٔ وسواس یعنی این‌که در ذهنت فکر بعد از فکر می‌گذرد و شما این فکرها را می‌شنوی و آن بانگ را نمی‌شنوی، بانگ غیبی را نمی‌شنوی.

«پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش»، نه به این گوش، به گوش غیبی‌ات، آید از آسمان درون، خروش. و دو چشم را، یعنی چشم غیبی‌ات را، چشم دلت را از این موی همانیدگی‌ها پاک کن، یعنی همانیدگی‌ها را بگذار برود، بز کنار. با خرس رفیق نشو، تا این فضا باز بشود، باغ و سرّوستان غیب را ببینی.

امروز در غزل داشتیم، گفت مواظب باش تو با من‌ذهنی‌ات باغ درست نکنی و شهر آرمانی درست نکنی، مدینهٔ فاضله درست نکنی، من درست می‌کنم این باغ را به‌وسیلهٔ تو، منتها از عقل من باید استفاده کنی نه از عقل من‌ذهنی‌ات.

و همین‌طور ادامه می‌دهد. می‌گوید روی خودت کار کن.

**دفع کن از مغز و از بینی زُکام
تا که ریحُ‌الله در آید در مَشام**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵)

[می‌بینید می‌گوید هیچ مگذار!]

**هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر
تا بیابی از جهان، طعمِ شِکر**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

**داروی مردی کن و عِنینِ میوی
تا برون آیند صدگونِ خوب‌روی**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)



زکام: التهاب مخاط بینی که بر اثر سرماخوردگی یا حساسیت ایجاد می‌شود و با عطسه، آبریزش و گرفتگی بینی همراه است، در اینجا خواهش و هوای نفسانی که مانع از ادراک حقیقت می‌شود.
ریحُ الله: نسیم جانبخش الهی
عَین: مردی که در آمیزش جنسی ناتوان است.

توجه می‌کنید؟ از مغز و بینی این مرضِ زُکام را بیرون کن، می‌بینید وقتی آدم زکام می‌گیرد، بو را نمی‌فهمد.
«ریحُ الله» یعنی بوی خدا، بوی عشق. شما بیا از مغز و بینی عدمت همانیدگی‌ها و مرض همانیدگی را بیرون کن، ریحُ الله یعنی بوی خدا، بوی عشق.

شما بیا از مغز و بینی عدمت، همانیدگی‌ها، مرض همانیدگی را بیرون کن، این زکام همین مرض همانیدگی‌ست، تا بوی عشق را بشنوی.

تا زمانی که بوی این دنیا را می‌شنوی از طریق این خرس مهربان شده، شما بوی عشق را نخواهی شنید. می‌گوید مواظب باش ادامه بده، «هیچ مگذار».

«از تب و صفرا» تب و صفرا نماد همانیدگی و دردهای آن است، هیجانات و همانیدگی است؛ از این‌ها هیچ اثر نگذار تا در این جهان طعم زندگی، طعم شکر، طعم عشق را بچشی.

و می‌گوید برو این ضعف جنسیت را، البته نمی‌گوید جنسیت معمولی، معالجه کن. «داروی مردی کن و عَینِ مپوی». مثل این‌که یک مردی باشد که ضعف جنسی داشته باشد و هرچه زن یا دختر خوشگل می‌آید پیشش فرار کند.

بالاخره دوستی به آن‌جاها می‌کشد، می‌گوید حالا که من نمی‌توانم این کار را بکنم برای چه اصلاً دور و بر این خانم‌ها باشم. می‌گوید برو این مرض را معالجه کن. ولی این تمثیل است. یعنی تو باید آماده بشوی، آماده عشق بشوی، و این همانیدگی همین مرض ضعف جنسی است برو این را معالجه کن. تا یک دفعه ببینی که صد گون زیباروی اطرافت هستند.

برای این‌که ما همه‌اش با غصه و غم و این چیزها سروکار داریم، آقا کو حالا، کو عشق؟! کو احوال خوش؟! کو شادی؟! اصلاً ما ندیدیم! خب برو مرضت را معالجه کن. می‌گوید اگر مردی ضعف جنسی نداشته باشد، مرد باشد، می‌بیند اطرافش زنان و دختران خوشگل جمع شدند. اگر کسی فضا را باز کرده باشد از جنس زندگی باشد مرتب می‌بیند معارف عشقی، از آن‌ور پیغام‌های عشقی ریخت مثل مولانا سرش.



چرا؟ بوی عشق را می‌شنود؛ چرا؟ با خرسش رفیق نیست، بسنده نکرده، به یک رحمت بسنده نکرده. از «تب و صفرا» یعنی همانیدگی و درد هیچ اثری نمی‌خواهد بگذارد.

ملاحظه می‌کنید که، یک عده‌ای می‌گویند بله داریم کار می‌کنیم، اُفتان و خیزان! یعنی کار نمی‌کنیم، یعنی با خرس رفیق هستیم، یعنی تمام شده، یعنی طلب ندارم. طلبم سست شده، چون به‌جایی رسیدیم دیگر، خوابم نمی‌برد الآن قرص نمی‌خورم می‌خواهم.

خب این برمی‌گردد، این مرض برمی‌گردد، شما باید ادامه بدهید. تمام صحبت سر این است که مواظب باشید ادامه بدهید.

دارد می‌گوید دیگر:

کُنْدَه تَن را ز پای جان بَکَن
تا کُنْد جولان به گردِ انجمن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۸)

غُلِّ بُخَل از دست و گردن دور کن
بختِ نو دریا ب در چرخ کُهن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

ور نمی‌تانی به کعبه لطفِ پَر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

غُل: زنجیر
بُخَل: تنگ نظری

این وزنه‌ای که به‌صورت من‌ذهنی به پای روح ما، جان ما بسته شده بَکَن، «کُنْدَه تَن را ز پای جان بَکَن». همه این‌ها تأکید بر این است که با خرس رفیق نشو اگر اخلاقیات خوب شد.

«تا کُنْد جولان به گردِ انجمن» تا جانت پرواز کند، بسته نشده باشد به همانیدگی‌ها. و این زنجیر، غُل یعنی زنجیر، زنجیر بُخَل را از دست و گردن هشیاریات باز کن. «غُلِّ بُخَل از دست و گردن دور کن».

مثل این‌که به دست و گردن آدم زنجیر ببندند خب آدم نمی‌تواند حرکت کند، می‌گوید بخل هم همین است.



بخل غیر از حسادت است. می‌گوید بخل یک خاصیتی از من‌ذهنی است که نه می‌خواهد به او برسد نه به دیگران. من‌ذهنی می‌گوید به من نرسد، به دیگران هم نرسد. حالا حسادت می‌گوید به دیگران نرسد، به من برسد یک درجه بهتر است. هردو بد است.

حالا، نمی‌توانی به کعبه لطف بپری؟ نمی‌توانی فضا را باز کنی؟ نمی‌توانی خدا را ببینی؟ در این صورت بگو بیچاره‌ام و این بیچارگی را عرضه کن به مولانا، به یک چاره‌گر، اگر نتوانستی؛ که نمی‌توانیم.

پس می‌بینید که، بلافاصله می‌گوید کار کن. و الآن می‌بینید می‌گوید زاری کن، گریه کن، ناله کن، به حرف خروست گوش نده.

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است رحمت کلی، قوی‌تر دایه‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود
تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

زاری و گریه واقعاً این‌طوری نیست که ما بنشینیم گریه کنیم و زاری کنیم. همین افتادگی‌ست، همین اقرار به نقص است، اقرار به نمی‌توانم، درد دارم.

این هم برای نمایش و کسب توجه و تأیید نیست. بعضی‌ها دائماً گریه و زاری می‌کنند می‌گویند آقا به ما رحم کنید، مردم هم می‌گویند که بابا این بدبخت را رحم کنید. این‌ها همه من‌ذهنی است.

نه. شما این گریه و زاری و افتادگی را در درون باید به خودت نشان بدهی. می‌گوید این سرمایه خیلی مهمی است، این‌که بگویی من نقص دارم و ناله کنی اظهار عجز کنی، و رحمت کلی زندگی، رحمت کلی یعنی یک‌چیز را نمی‌گوید، همه‌چیز را درست می‌کند. اگر فضا را باز کنی این نمی‌آید فقط پولت را درست کند، رابطات را



درست کند. می بینید که اگر وصل بشویم به خرد زندگی همه چیز درست می شود. این رحمت جامع زندگی است، خداوند است.

می گوید این دایه خیلی قوی تری است. می بینید قوی تر یعنی از هر چیزی که در این جهان منبع رحمت است، کمک است. و مثال می زند، می گوید دایه و مادر دنبال بهانه می گردد که طفلشان گریه بکند بروند به او شیر بدهند، و خداوند هم همین طور است.

و خداوند، می گوید طفل حاجات ما را آفریده. ما نیاز داریم مخصوصاً نیاز زندگی، نیازی که از فضای گشوده شده به وجود می آید، نه نیازهای روانشناختی. نیازهای روانشناختی نیازهای من ذهنی است.

حالا، می بینید جمع می بندد، «طفل حاجات شما را آفرید» یعنی نیازهای ما مثل یک بچه هستند و ما دنبال برآورده کردن آنها هستیم. باید فضا باز کنیم.

و ما در آنها می مانیم، چه به آنها برسیم، ناامید بشویم، هرگونه نیازی که ما داریم باید افتادگی کنیم، تواضع به خرج بدهیم، «نمی دانم» داشته باشیم، تا خرد زندگی به ما کمک کند. ما بنالیم این شیر رحمتش، خردش که زندگی ما را درست می کند از ما رد بشود.

و واقعاً توجه نکردن به آن چیزی که ذهن ما نشان می دهد، و فضاگشایی، همین کار را می کند. نیازهای ما در ذهن خودشان را به ما نشان می دهند، ما با ذهن می رویم دنبالش حل کنیم، به آن برسیم، موفق نمی شویم. و:

بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنو ای خوش سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر

و:

عاشقان از بی مرادی های خویش با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

پس هرگونه نیازی که شما دارید این مثل یک طفل می ماند تا فضا را باز کنید تا رحمتش به صورت شیر بیاید.

همین که الآن گفتم دیگر.



گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

یعنی گفته من را بخوانید، من را بخوانید یعنی این لحظه فضا را باز کنید، یعنی شما از لطف و وفای کمک خرس، دارد می‌گوید ناامید بشوید، صرف نظر کنید.

می‌بینید که از اول شروع کرده که بسنده نکنید، این خرس ممکن است بگوید که بابا بس است دیگر چه قدر خدا به تو لطف کند.

نه؛ رحمت اندر رحمت است، اعتماد نکن به این خرس و چون خرس می‌گوید بس است دیگر، خرس می‌گوید به به! عجب آدمی شدی، یعنی خرس خوبی شدی. یعنی تو هنوز خرسی و من هم خرس خوبی هستم، همه چیز هم به تو می‌دهم، دوست تو هستم، بگو نمی‌خواهم.

چه جوری می‌گویی نمی‌خواهم؟ ادعوا الله. یعنی خدا را بخوانید هرکسی که این لحظه به حرف‌های خرس که به صورت وضعیت این لحظه در ذهن حرف می‌زند اهمیت نمی‌دهد، خدا را ذکر می‌کند، خدا را می‌خواهد، خدا را خواندن یعنی فضا را باز کردن.

«گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش» بی‌زاری مباش، افتاده باش، طلب کن، بگو من به کعبه لطف بلد نیستم بپر، این دوستی این خرس را دوستی خدا نبین. هم‌ه‌اش می‌خواهد بگوید این خرس مواظب باش گولت زن.

«تا بجوشد شیرهای مهرهاش» شیر عشق خداوند به تو ببارد، بله؛

«قُلْ اَدْعُوا اللَّهَ اَوْ اَدْعُوا الرَّحْمٰنَ ۚ اَيَّا مَا تَدْعُو فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰى ۚ وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيْلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده‌اید] نیکوترین نامها [که این دو نام هم از آنهاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته بخوان و میان این دو [صدای راهی میانه بجوی.»]
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

این آیه‌ایست که همین ادعوا الله دارد همان اولش ببینید خدا را بخوانید، همین، همین کافی است. شما خدا را بخوانید. مولانا می‌گوید همین را شما بگویید، عمل کنید.



هُوْیْ هُوْیْ باد و شیرافشانِ ابر در غمِ ماَند، یک ساعت تو صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیدَہِی؟ اندرین پستی چه بر چَفْسِیدَہِی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چَفْسِیدَہِی: چسبیده‌ای

حالا می‌گویند که این بی‌صبری که از دوستی خرس می‌آید تو را ناامید می‌کند. می‌گویند این تحولات باد زندگی و این که ابر خداوند در آسمان رضا منتظر است به تو ببارد و این حرکاتی که قضا و کن‌فکان در زندگی شما می‌آورد برای این است که به تو ببارد، تو فقط صبر کن.

حالا یکی از لطف‌هایی که قلبی است و این خرس به ما می‌کند عجله دارد، ما فکر می‌کنیم با عجله اگر برسیم خیلی خوب است، خرس می‌گوید یک‌ماهه من تو را می‌رسانم. در حالتی که از طریق قضا و کن‌فکان و کار روی خود که درواقع خرس را از بین می‌برد و بعد تو به خدا زنده می‌شوی و بیت بعدی می‌گوید رزق شما در آسمان است با استفاده از یک آیه.

می‌گویند این آیه را نخوانده‌ای؟ می‌گویند رزق شما، غذای شما در آسمان‌هاست. در آسمان‌هاست یعنی چی؟ یعنی مرتب فضا باز می‌کنیم، بعد فضا باز می‌کنی، فضا باز می‌کنی آسمان‌ها می‌بزرگ می‌شوند. هرچه آسمان درونت بزرگ‌تر می‌شود این آفتاب درونت دارد می‌آید بالا. یعنی تو داری طلوع می‌کنی و غذا در اینجاست آن آسمان را نمی‌گویند آن بالا، آسمان درون را می‌گویند.

«فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیدَہِی؟» نشنیده‌ای که غذای انسان‌ها در آسمان است؟ پس بنابراین به این پستی، به این من‌ذهنی، به این خرس چرا چسبیده‌ای؟

می‌خواهد بگوید این خرس هرچقدر دوست هم باشد، دوستانه هم رفتار کند باز هم ما را به پستی چسبانده.

این آیه قرآن هست می‌گوید سوره ذاریات، آیه ۲۲ می‌گوید:



«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است..»

(قرآن کریم، سورة الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

بارها خوانده‌ایم. حالا مولانا گوشزد می‌کند که اگر ترس و ناامیدی آمد بدان که آواز همین خرس است.

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سَفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد

بانگِ گرگی دان که او مَرْدُمِ دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

پس داریم می‌رویم چون با خرسمان رفیقیم و تصمیم نداریم که از این خرس جدا بشویم، در نتیجه ترس و ناامیدی برای ما پیش خواهد آمد. می‌گوید هر موقع ترسیدی و ناامید شدی، بدان که این آواز همین من‌ذهنی خودت است و می‌خواهد گوش تو را تا قعر طوفان تا پایین‌ترین حد بکشد. همه این‌ها هشدار است که با این خرس رفیق نشو!

بعد می‌گوید مواظب باش، هر ندایی که تو را بالا می‌کشد بدان که از این فضای گشوده‌شده و از تسلیم می‌آید. هر ندایی که حرص می‌آورد می‌گوید که هر چه بیشتر بهتر، برو جهان، این همانی‌گی‌ها را جمع کن تا به زندگی برسی، بالاخره این زهرش را این خرس می‌خواهد بریزد.

درست است که ما مولانا می‌خوانیم ولی از طریق او عمل می‌کنیم.

آیا شما مولانا را هم به وسیله این خرس می‌خوانید؟ شما مولانا می‌خوانید بعد از این خرس می‌گوید ما که با هم رفیقیم خرس عزیز من بفرماید که این معنی‌اش چه می‌شود، خرس هم به شما می‌گوید. می‌گوید به به به، خرس



من چقدر خوب معنی می‌کند. حالا که معنی کردی برو عمل هم بکن. خرس را رها می‌کنیم به حال خودش چون دیگر با خرس دوست شدیم، اعتماد کردیم.

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگِ گرگی دان که او مردُمِ دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

«مردم دَرَد» یعنی انسان را می‌دَرَد. هر ندایی که به یک صورتی در دلت ظاهر می‌شود که می‌گوید هرچه بیشتر بهتر، اگر بیشتر جمع کنی، با آن همانیده بشوی زندگی‌ات زیاد می‌شود این بانگِ گرگی است که انسان را می‌دَرَد.

این بلندی نیست از رویِ مکان این بلندی‌هاست سویِ عقل و جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۰)

هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شَرَر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۱)

آن فلانی فوقِ آن سرکشِ نشست گرچه در صورت به پهلویش نشست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۲)

«آن فلانی فوقِ آن سرکش» نَشَسْتُ بخوانیم، «گرچه در صورت به پهلویش نَشَسْتُ».

حالا مولانا می‌داند چه می‌گوید؟ می‌خواهد بگوید که شما فریب تقدم من‌ذهنی را مهم ندانید. می‌گوید این بلندی که صحبت می‌کنیم، تو را بالا کشید، این بلندی به‌خاطر تقدم زمانی یا مقام این دنیایی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیست.

مثال می‌زند می‌گوید که شما ممکن است ببینید که یک شاهی آن بالا نشسته، آدمی مثل مولانا پایین مجلس نشسته. به‌نظر می‌آید که این آدمی که این بالا نشسته این مهم‌تر است ولی در معنا این کسی که پایین نشسته این مهم‌تر است برای این‌که این به خدا زنده است، این به من‌ذهنی زنده است؛ ظاهراً این یکی مهم است ولی باطناً این یکی مهم‌تر است.



پس مثال می‌زند. می‌گوید که هر سببی به‌خاطر اثر به‌نظر می‌آید بالاتر است. مثلاً سنگ و آهن را می‌گوید به‌هم می‌زنیم جرقه تولید می‌شود، خب جرقه را سنگ و آهن تولید می‌کنند، به‌نظر می‌آید سنگ و آهن مهم‌تر است، می‌گوید نه، سنگ و آهن را به‌هم می‌زنیم برای جرقه پس جرقه مهم‌تر است.

حالا منظورش این خواهد بود آخر سر، که این بدن ما و تحولات آن، ما چکار می‌کنیم؟ می‌گوییم باید غذا بخورم، انباشته کنم، پول داشته باشم، هم‌هاش می‌رسیم به این بدن، خب این اول آمده دیگر، ما چشمان را باز کردیم همین را دیدیم. می‌گوید که درست که این اول آمده ولی منظور از بدن، «حضور» است.

هم‌هاش خدمت خرس نکن، به این بدن خدمت نکن، به آن میوه هم که برای آن آفریده شده‌ای که مثل سنگ و آهن را به‌هم می‌زنیم، به‌هم می‌زنیم آن جرقه بپرد.

پس این تحولات درونی برای این هست که جرقه عشق در تو بپرد یعنی به خدا زنده بشوی. «آن فلانی» خلاصه متوجه شدیم «هر سبب بالاتر آمد از اثر»، یعنی سنگ و آهن که سبب هستند دیگر به‌هم نزنیم جرقه تولید نمی‌شود، پس به‌نظر ذهن می‌آید که سنگ و آهن مهم‌تر است چون اول آمده.

آن فلانی فوق آن سرکش نشست، یعنی آن فلانی مثلاً مثل مولانا بالای یک شاهی که آن‌جا هست نشست. نشست یعنی نشست، «گرچه در صورت به پهلویش نشست»، حالا این‌ها پهلوی هم هستند؛ یک شاه یک مولانا با هم نشسته‌اند، خب به‌نظر ما می‌آید که خب هر دو همسان هستند، نه!

یا اگر این مولانا رفته پایین دست نشسته، این بالای تخت نشسته ظاهراً شاه مهم‌تر است ولی باطناً این یکی مهم‌تر است، چرا؟ این یکی به مقصود زندگی زنده شده، آن هنوز در ذهنش است.

می‌خواهد بگوید که شما هم‌هاش خدمت خرس نکنید. خرس اگر درست شده برای این درست شده که بعداً حضور درست بشود.

بله همین‌ها را می‌گوید:

**فوقیئی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۳)



سنگ و آهن زین جهت که سابق است در عمل فوقی این دو، لایق است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۴)

وآن شرّ از روی مقصودی خویش زآهن و سنگ است زین رو پیش پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۵)

فوقی: برتری
مُستَخَف: حقیر، بی‌ارزش

همین‌ها را که گفتم دارد می‌گوید. می‌گوید آن‌جا فوقی، بالایی از روی شرف است اما از نظر ذهن جای دور از صدر، مُستَخَف است.

مُستَخَف یعنی تخفیف‌یافته، حقیر. فوقی یعنی برتری. توجه می‌کنید؟

معنی‌اش این است عرض کردم، یکی صدر مجلس داریم، یکی هم پایین مجلس داریم. کسی‌که پایین مجلس نشسته از صدر دور است. پس کسی وارد مجلس بشود، می‌بیند این آمده پایین مجلس آن‌ها در صدر هستند پس آن‌ها مهم‌ترند. می‌گوید نه، این فوقی که الآن صحبت می‌کنیم این از روی شرف است، از روی بزرگی زندگی‌ست.

سنگ و آهن درست است سابق است اول می‌آید، ولی در عمل ما دنبال جرقه می‌گردیم. در عمل بله این‌ها اول می‌آیند، اما از روی مقصود، شرر یعنی جرقه مقصودمان جرقه است، جرقه از سنگ و آهن مهم‌تر است گرچه که بعداً می‌آید.

خلاصه می‌خواهد نتیجه بگیرد که شما فریب خرسیت خودتان را نخورید. همه‌اش نگویید چون این اول آمده این مهم‌تر است و به آن چیزی که برای آن آمده‌ایم آن مهم نباشد.

یکی از فریب‌های خرس همین است. می‌گوید من اول آمده‌ام، حضور چیست؟ حالا حضور آن نیامد، درست مثل این‌که این سنگ و آهن را داشته باشیم به هم نزیم تا جرقه تولید نشود، خب سنگ و آهن به‌درد نمی‌خورد! یا درخت را داشته باشیم میوه ندهد.

این‌ها را همین الآن توضیح می‌دهد:



سنگ و آهن اول و، پایان شرّ لیک این هر دو تنند، و جان شرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۶)

آن شرر گر در زمان واپس‌ترست در صفت از سنگ و آهن برترست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۷)

در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست در هنر از شاخ، او فایق‌ترست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۸)

می‌بینید، می‌گوید سنگ و آهن اول می‌آید مثل تن ما، من ذهنی ما ولی پایان آن جرقه است. پس این هر دو یعنی سنگ و آهن تنند و جان شرر است. پس من ذهنی ما و تمام تحولات این جهانی که الآن در عمل ما تجربه می‌کنیم این‌ها اول می‌آیند، ولی این‌ها مهم نیستند.

جان، میوه، آن جرقه عشق است. می‌گوید آن شرر یعنی آن جرقه در سنگ و آهن، درست است که در زمان عقب‌تر است اما در صفت از سنگ و آهن برتر است. زنده شدن ما به خدا و عشق گرچه که عقب‌تر است از نظر زمانی اول تن ما می‌آید، ولی در صفت از سنگ و آهن برتر است.

و مثال دیگرش این است که در زمان از نظر زمانی شاخ، شاخ درخت یا خود درخت از ثمر سابق‌تر است. اول می‌آییم می‌بینیم این درخت به وجود آمده، این درخت خیلی مهم است چون می‌خواهد میوه بدهد، ولی برای این به وجود آمده که میوه بدهد.

از همه این‌ها می‌خواهد نتیجه بگیرد که این خرس را نگه ندار، بلایی که همه ما دچارش هستیم. ما خرس را نگه می‌داریم.

شما از خودتان باید بپرسید این خرس با من است الآن؟ من با خرس رفیقم؟ چون اول آمده. ما چشمان را باز کردیم خرس را شناختیم. اولش بد بود، درد می‌داد، دعوا می‌کرد، اوقات تلخی می‌کرد، بعد یک خرده مولانا خواندیم گوش‌هایش تیز بود شنید، گفت حالا وقت دوستی با این انسان است. باید از راه دوستی و مهر و محبت و تملق وارد بشوم.



ببینید تملق این خرس در آدم‌های متملق و چاپلوس کاملاً پیداست. آدم چاپلوس، همین خرسِ مهربان و تملق‌یافته است. به همین آدم چاپلوس میدان بدهی دنیا را خراب می‌کند.

دارد توضیح می‌دهد:

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر

پس ثمر اوّل بُود، آخرِ شجر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۹)

توجه می‌کنید. می‌گوید مقصود از درخت، شجر، ثمر است یعنی میوه است. مقصود از این بدن ما، فکرهای ما، بدو و کارکن و نمی‌دانم یاد بگیر و پول دربیاور، این‌ها همه‌اش شجر است. مقصود از این‌ها ثمرِ عشق است.

پس حالا فهمیدیم ثمر اول است، میوه اول است و آخر شجر است. آخر تن ماست، میوهٔ عشق اول است. یعنی چه؟ یعنی خرس را نگه ندار.

هرکسی می‌گوید این درخت اصل است، میوه چیست، خب این درخت به چه درد می‌خورد؟ مثال می‌زند مولانا.

حالا خرس را ادامه می‌دهد:

خرس چون فریاد کرد از اژدها

شیرمردی کرد از چنگش رها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۰)

حیلت و مردی به هم دادند پُشت

اژدها را او بدین قوّت بکُشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۱)

«خرس چون فریاد کرد»، چون اژدها داشت می‌بلعید. هرکدام از ما وقتی بلعیده می‌شویم به وسیلهٔ اژدهای ذهن، فریاد می‌کنیم، ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم. همهٔ این شکایت‌ها و ناله‌ها اگر درست دقت کنیم نالهٔ خرس است و اگر این ناله واقعاً اصیل باشد و نفاق در آن نباشد، شیرمرد ما را رها می‌کند. شیرمرد در این مورد مولانا است که ما را تا حدود زیادی رها کرده و، ولی یعنی از چنگ اژدهای بزرگ درآورده و افتادیم با خرس. الآن می‌بینید این خرس وقتی رها می‌شود، صاحبش را ول نمی‌کند. می‌گوید شیرمرد من را رها کرد، دوست بشویم، من بیایم به تو خدمت کنم و ادامه می‌دهد.



«حیلت و مردی»، حیلت یعنی تدبیر، مردی یعنی انسان بودن، یعنی انسان اصیل بودن، از جنس هشیاری بودن، فضاگشایی. پس تدبیر انسان و از جنس خدا شدن انسان به هم دست دادند و ازدها با این قوّت کشته شد.

ازدها را هست قوّت، حيله نیست نیز فوق حيله تو، حيله‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۲)

حيله خود را چو دیدی، باز رَوُ
کز کجا آمد، سوی آغاز رَوُ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۳)

هر چه در پستی است، آمد از عُلَا
چشم را سوی بلندی، نه، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۴)

عُلَا: رفعت، شرف، بزرگی

پس ازدها قوّت دارد، زور دارد، اما تدبیر ندارد. درست است؟ من ذهنی ما هم یک ازدهای کوچک است. ازدهای بزرگ را توضیح دادم در عالم، نیروی همانش و درد جهان است، هرکسی از جنس او می‌شود، او می‌کشد. هرکسی فضا را باز می‌کند، خداوند می‌کشد.

پس دو جور نیرو به ما وارد می‌شود: همین‌که از جنس من ذهنی می‌شویم، شیطان می‌کشد، نیروی همانش می‌کشد. همین‌که فضا را باز می‌کنیم زندگی می‌کشد. پس هر موقع فضا را باز می‌کنیم، تدبیر پیدا می‌کنیم، تدبیر زندگی پیدا می‌کنیم و نیرو پیدا می‌کنیم. می‌گوید ازدها قوّت دارد، اما تدبیر ندارد.

و می‌گوید اگر تو حيله بکنی، «فوق حيله تو حيله‌ای است» یعنی اگر با این خِرست رفیق بشوی حيله بکنی، فضا را باز نکنی که از دست خرس رها بشوی، می‌بینی که بعد حيله‌ای هست؛ یعنی ما چاره‌ای نداریم از خرس دست برداریم، نمی‌توانیم با خرس رفیق بشویم و حيله بکنیم. این حيله حيله من ذهنی است، این دوتا حيله را باهم قاطی می‌کند. می‌گوید وقتی حيله خود را بدیدی، «باز رَوُ». این حيله، اگر تدبیر خوب دیدی، دوباره برو به اوّل. بگو این از کجا آمده؟ حتی حيله من ذهنی را هم دیدی بگو این از کجا آمده؟ بپرس، «کز کجا آمد، سوی آغاز رَوُ»، برو به اوّل.



ما این تدبیر زندگی را از کجا آورده‌ایم؟ از آن‌جا که فضا را باز کرده‌ایم و به آن جنس اولیّه‌مان زنده شدیم. می‌گوید هرچه در پستی است، از عُلّا آمده، از بالا آمده. تو بیا چشم را به آن بالا بدوز یعنی فضا باز کن، به آن طرف نگاه کن، به ذهن نگاه نکن.

هرچقدر ذهن علائم دوستی به تو فرستاد، خواست تو را قانع کند که من را نگاه دار، من خرس خوبی‌ام یا ازدهای خوبی‌ام، بگو نه من چشمم را بالا گذاشته‌ام و من اگر بخواهم تدبیرهای تو را به‌کار ببرم این حیلۀ من‌ذهنی است، من تدبیرهای زندگی را می‌خواهم.

الآن انتخاب دارم، تدبیر خرس را انتخاب کنم یا تدبیر زندگی را؟ من اگر تدبیر زندگی را انتخاب نکنم، تدبیر من‌ذهنی را انتخاب کنم، می‌دانم روی آن یک حیلۀ دیگری هست. زندگی تدبیر می‌کند و من را زمین می‌زند و دارد همین را می‌گوید و موسی و سامری را مثال می‌زند.

روشنی بخشد نظر اندر عُلّا

گرچه اوّل خیرگی آرَد بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۵)

چشم را در روشنایی خوی کُن
گر نه خفاشی، نظر آن سوی کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶)

عاقبت‌بینی نشان نورِ توست
شهوَتِ حالی، حقیقتِ گورِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷)

می‌گوید که اگر به خورشید نگاه کنی، اوّل چشمت را می‌زند، یعنی اگر فضا را باز کنی و از آن‌ور نور بیاید، چشمت می‌زند و این خیرگی اوّل تو را ناراحت می‌کند، ولی تو تحمل کن، فضا را باز کن، بگذار تدبیر از آن‌جا بیاید، از عُلّا بیاید.

تو بیا چشمانت را عادت بده به روشنایی، روشنایی زندگی، یعنی فضا باز کن. اگر خفاش نیستی، چرا فضا را می‌بندی به تاریکی نگاه می‌کنی؟ اگر خفاش نیستی، نظر با فضاگشایی آن‌سوی کن و بدان عاقبت‌بینی خیلی خوب است.



عاقبت‌بینی یعنی تو باید بدانی که درست است که الآن در ذهنی، با خرس رفیقی، ولی عاقبت باید از نوع همان هشیاری بشوی که به‌صورت آن آمده‌ای یعنی هشیاری حضور، یعنی خداوند خالص در ما. عاقبت‌بینی است که شما الآن با خرس رفیق هستید، بگویید این عاقبت من این نیست، برای چه وقت تلف می‌کنم؟

می‌گوید عاقبت‌بینی که من در آخر باید به او زنده بشوم، باید فضا را باز کنم، به آن سو بروم، نشان این است که تو واقعاً روشنایی را دیده‌ای، ولی اگر مشغول شهوت یک همانندگی می‌شوی، درحقیقت داری به‌سوی قبر می‌روی، بین کدام طرف می‌روی؟ دارد هشدار می‌دهد که اگر با خرس رفیق بشوی، این بلا که شهوت حالی است، پیش خواهد آمد، تو فکر خواهی کرد به‌سوی خداوند می‌روی.

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یک بازی شنید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۸)

ز آن یکی بازی چنان مغرور شد کز تکبر ز استادان دور شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۹)

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید او ز موسی از تکبر سر کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۰)

می‌گوید یک عاقبت‌بین، شما می‌گویید آخر سر باید به حضور زنده بشوم، الآن که یک من‌ذهنی دوستانه دارم، این به درد من نمی‌خورد. وقتی فضا را باز می‌کنی، هی بازی‌های مختلف من‌ذهنی را می‌بینی، صد جور بازی را می‌بینی، صد جور همانندگی می‌بینی، صد جور اُفت‌وخیز می‌بینی، این شبیه آن نیست که یک نفر فقط شنیده، باید فضا را باز کند، به خدا زنده بشود، ذهناً فهمیده، نه.

یک کسی یک چیزی فهمیده فقط این‌ها این‌قدر مغرور شده، از تکبر از استادانی مثل مولانا دور شده، این بس است دیگر، درنتیجه مثل سامری شده.

سامری آمد یک دانه گوساله ساخت، باد در آن می‌پیچید، این نماد ذهن ماست که باد زندگی در آن می‌پیچد، صدای گاو می‌داد، گفت این خدا است. نگاه کنید، صدا می‌دهد، مردم گوساله‌پرست شدند. موسی آمد از بالای



کوه گفت آقا این چه وضعی است؟ شما گوساله پرست شدید؟ این همه حرف زده بودم من، شما که ایمان آورده بودید؟ گفتند این آمد، این گاو را ساخت، دیگر بالاخره ما ایمان آوردیم به آن.

خلاصه سامری را نفرین کرد، «سامری وار آن هنر در خود بدید». بعد آن موقع درمقابل موسی هم ایستاد گفت نه، این هم معجزه من است و، ما هم به خداوند، به مولانا می‌گوییم آقا معجزه ما این خرس است، سروصدا می‌کند، دوستی می‌کند.

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلّم، چشم را بردوخته
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۱)
لاجرّم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را رُبود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۲)
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد
تا شود سرور، بدان خود سر رَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

پس همان‌طور که سامری آن هنر را از موسی آموخته بود، آن دانش را از موسی آموخته بود، جلو معلم ایستاد، گفت من دیگر احتیاجی به تو ندارم. ما هم الآن به خدا می‌گوییم، به مولانا می‌گوییم ما دیگر احتیاجی به تو نداریم. بنابراین لاجرم موسی یک بازی دیگری نمود. ما هم که الآن متکبر هستیم، خداوند یک بازی دیگری می‌کند و جان ما از بین می‌رود.

پس باید هی فضا باز کنیم، از خرسمان جدا بشویم، برای همین می‌گوید ای بسا دانش که برود به سر، یعنی با آن همانیده بشویم، مفهومش را بفهمیم تا سرور ما بشود این دانش، وقتی با آن همانیده شدیم، به صورت خرافات درمی‌آید و ما پیرو آن می‌شویم و او سر ما را می‌برد، سرمان را می‌دهیم.

سر نخواهی که رود، تو پای باش
در پناه قطب صاحب‌رای باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴)



گر چه شاهی، خویش فوق او مبین گر چه شهدی، جز نبات او مچین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵)

فکر تو نقش است و، فکر اوست جان نقد تو قلب است و، نقد اوست کان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶)

نمی‌خواهی سرت برود؟ برو پای باش، متواضع باش، در پناه قطب صاحب‌رای در این مورد مولانا باش. گرچه که شاهی، گرچه که مقامت بالاست، گرچه که یک هنری بلدی، ذهناً خیلی قوی هستی، خودت را فوق او نبین، نه فوق زندگی ببین، نه فوق مولانا. گرچه شیرینی، به‌خاطر این خرسست شیرینی، فقط از نبات زندگی بچین. فکر تو نقش است، فکر آن قطب جان است. فکر مولانا جان است، فکر زندگی جان است، فکر تو نقش است. نقد تو، طلای تو تقلبی است، ولی طلای او معدن است، صاف است. حالا توصیه می‌کند:

او تویی، خود را بجو در اوی او کو و کو گو، فاخته شو سوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۷)

ور نخواهی خدمت آبنای جنس در دهان ازدهایی همچو خرس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۸)

بوک استادی رهاند مر تو را وز خطر بیرون کشاند مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۹)

فاخته: قُمری، که موقع آواز خواندن کو، کو... می‌کند.

می‌گویند که مواظب باش، تو که با خرسست رفیق شده‌ای آن قطب، مولانا تو هستی، برو خودت را در او بجو؛ یعنی فضا را باز کن چه درمقابل زندگی، چه درمقابل او، خودت را در او جست‌وجو کن، یعنی برو هم‌جنس او بشو. «کو و کو گو»، مثل فاخته کو کو بگو، به‌سوی او برو، بالا نیا.



و اگر نخواستی خدمت زندگی باشی، خدمت جنس اصلیات باشی، در این صورت مثل خرس در دهان اژدها خواهی افتاد، اژدهای نفس. تو بیا متواضع بشو، شاید که استادی تو را رها بکند و از این خطر دوستی من‌ذهنی یا خرس تو را بیرون بیاورد.

زاری می‌کن، چو زورت نیست هین
چونکه کوری، سر مکش از راه‌بین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۰)

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد؟
خرس رست از درد چون فریاد کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۱)

ای خدا سنگین دل ما موم کن
نالۀ ما را خوش و مرحوم کن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲)

راه‌بین: بیننده راه، مرشد هدایتگر

زاری بکن، نقص خودت را اقرار کن، ناله از ته دل بکن، بگو بلد نیستم، زور ندارم. وقتی کوری یعنی همانیدگی‌ها دلت را اشغال کرده، مرکز عدم نداری، از راه‌بینی مثل مولانا سر مکش. می‌گویند تو کم‌تر از خرسی از درد نمی‌نالی؟ وقتی از ته دلش خرس فریاد کرد، خرس رهید. برای همین می‌گوید ای خدا، دل سنگ ما را که از همانیدگی‌ها تشکیل شده، نرم کن و نالۀ ما را هم، یعنی صدایی که از مرکز ما برمی‌خیزد، این را هم خوش کن، به‌طوری که مردم و زندگی از آن خوشش بیاید؛ یعنی از جنس درد نباشد، از جنس بیان غرورمان نباشد.

نالۀ ما را هم، صدای ما را هم خوش و مرحوم کن. مرحوم یعنی در این‌جا مورد رحمت خداوند قرار گرفته. خُب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. بقیۀ داستان خرس را ان‌شاءالله هفته دیگر ادامه خواهیم داد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇